


نگاهی
از درون
به جنبش چپ
ایران

گفتگو با مهدی خانابا تهرانى

حمید شوکت

The lower half of the cover features a large, abstract graphic design. It consists of numerous thin, red, wavy vertical lines that create a sense of movement and depth. A single, thick, black vertical line runs through the center of these red lines, acting as a focal point and a structural element. The overall effect is reminiscent of a stylized landscape or a dynamic, organic form.

نگاهی از درون
به جنبش چپ ایران

گفتگو با مهدی خانباها تهرانی

حمید شوکت

www.iran-archive.com

نگاهی از درون به جنبش چپ ایران

گفتگو با مهدی خانبابا تهرانی

حمید شوکت

چاپ اول بهار ۱۳۶۸

حروف چینی کامپیوتری : شرکت واژه (پاریس ۵۸ ۲۹ ۵۸ ۴۸)

ناشر : بازتاب - ساربروکن

همه حقوق محفوظ است.

کار حروف چینی این کتاب را دوستان عزیز من حوری و شهریار محبوب
انجام داده اند. از این بابت از آن ها ممنون هستم.

ح. ش

www.iran-archive.com

فهرست

صفحه	کتاب اول
۹ - ۱۶	اشاره
۱۷ - ۷۲	عضویت در سازمان جوانان حزب توده ایران کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲. دستگیری و زندان.
۷۳ - ۹۳	رفتن به اروپا. شرکت در مبارزات دانشجویی خارج از کشور. دستگیری و زندان. آشنایی با لازاپلوس انقلابی یونانی.
۹۵ - ۱۱۴	آشنایی با خسرو قشقایی و انتشار نشریه باختر امروز.
۱۱۵ - ۲۰۰	انشعاب از حزب توده ایران. پایه ریزی سازمان انقلابی حزب توده. جدایی از حزب توده و پایه ریزی گروه کمونیستی کادرها.
۲۰۱ - ۲۸۰	سفر به جمهوری توده ای چین. زندگی در آن کشور و کار در شعبه زبان فارسی رادیو پکن.
۲۸۱ - ۳۰۳	آشنایی با عابدین نوایی در چین، افسر قیام خراسان و عضو فرقه دمکرات آذربایجان.
۳۰۴	یادداشت ها.

www.iran-archive.com

اشاره

این نوشته بر اساس گفتگوهایی که با مهدی خانباها تهرانی در فاصله آبان ۱۳۶۵ تا اردیبهشت سال ۱۳۶۶ صورت گرفت تهیه شده و در دو کتاب چاپ می شود. کتاب اول شامل گفتگوهایی است که در شهر فرانکفورت آلمان غربی انجام گرفته اند. گفتگوهای کتاب دوم، همه طی سه هفته اقامت در شبه جزیره اویا Evia در یونان انجام شده است. این دو کتاب حاصل آن گفتگوها و خلاصه شسته و رفته ای از آن مجموعه است.

ماجرای چگونگی سر گرفتن این کار به سال پیش برمی گردد. سال ها پیش با تهرانی درباره خاطرات او و یافتن راهی برای در میان گذاشتن آن با نسل جوان گفتگو کرده بودم. در این فاصله کتاب ماجرای زندگی من نوشته آرتور کوستر را خواندم. این کتاب بار دیگر مرا به نوعی به موضوع خاطرات تهرانی به عنوان يك عنصر چپ و تحولات زندگی سیاسیش جلب کرد. تهرانی سال های زیادی از عمر خود را در حزب توده و سپس جنبشی که در پی انشعاب از آن در مهاجرت رخ داد گذرانده است. او با شرکت در مبارزات دانشجویان و جوانان ایرانی در کنفدراسیون جهانی و بعد ها در انقلاب ایران و بالاخره تحولات سیاسی پس از آن، تجربه های فراوانی کسب کرده است. به ویژه ناظری است دقیق که با حافظه ای قوی تحولاتی را که درگیر یا شاهد آن ها بوده در ذهن خود ثبت کرده است و قدرت انتقالشان را دارد. خاطرات سیاسی او به اعتبار این تجربه و این ویژگی می تواند برای نسل جوان متمر ثمر واقع شود. این ها زمینه هایی بود که توجه مرا برای طرح آن چه این نوشته به آن پرداخته است جلب کرد. با این همه هنوز تصویر روشنی از چگونگی کار نداشتم. تا این که در پی یافتن راهی برای پیش برد این مطلب به دو کتاب برخورددم. یکی گفتگویی بود با فیدل کاسترو رهبر انقلاب کوبا که توسط

فرای بٔو انجام شده و دیگری گفتگویی با مانس اشپربر نویسنده کتاب هم چون قطره اشکی در اقیانوس که از سوی لئونارد رینیش انجام گرفته بود. هر دو این کتاب‌ها بر اساس روش پرسش و پاسخ تهیه شده اند. امتیاز این روش در این است که زمینه گفتگو را فراهم می آورد و این حسن را دارد آن جا که ماجرای به دست فراموشی سپرده شده یا از گفتن مطالبی ابایی در کار باشد راه گشا بوده و گفتگو را هدایت خواهد کرد. من هم اساس این روش را انتخاب کردم و ماجرا را با تهرانی در میان گذاشتم. او پذیرفت و به این ترتیب برنامه را آغاز کردیم.

نحوه کار این بود که هفته ای يك بار به فرانکفورت می رفتم و پس از بحث و گفتگو، حاصل کار را که به شکل پرسش و پاسخ انجام می گرفت روی نوار ضبط می کردم. فاصله میان هر هفته و از سر گرفتن گفتگویی تازه به واریسی آن چه انجام گرفته بود می گذشت. به اندیشه و ریختن طرحی نو و تنظیم پرسش های بعدی. گاه در پایان هر گفتگو زمینه و اساس گفتگوی دیگری ریخته می شد و قرار و مدار گذاشته می شد. قرار و مداری که می بایست نقبی به تاریخ و واریسی خاطرات روزگار گذشته باشد. با این همه این به آن معنی نبود که پرسش ها همواره حاضر و آماده بوده و پاسخ ها حاضر و آماده تر. گاه می شد که حاصلی به دست نمی آمد یا آن چه به دست آمده بود چنگی به دل نمی زد. پس روز از نو، روزی از نو. این روش از آبان ۱۳۶۵ تا فروردین ۱۳۶۶ ادامه یافت. حاصل این روزگار گفتگوهایی است که در کتاب اول این مجموعه جمع آوری شده است.

در این فاصله به نظر رسید که کار چندان مطابق دلخواه پیش نمی رود. زنده نیست یا خلاقیت ندارد و گویی نوعی انجام وظیفه است که می بایستی خواه ناخواه هر هفته انجام شود. پس تصمیم گرفتیم تا باقی گفتگوها را در حال و هوای دیگری، فارغ از گرفتاری های روزمره و دغدغه خاطر پیش ببریم. این شد که کفش و کلاه کردیم و باقی

کار را طی سه هفته اقامت در یونان به انجام رساندیم. این سه هفته به مرور گفتگو‌های انجام شده و بحث و گفتگو پیرامون مطالبی گذشت که در کتاب دوم این مجموعه جمع آوری شده‌اند.

در بازگشت از یونان، وقتی کار گفتگو‌ها به سرانجام رسید و متن ضبط شده روی نوار به همت دوست عزیز من ایرج تهرانی روی کاغذ آمد، روشن بود که چاپ آن به همان صورت خام میسر نیست. متن نوشته شده از روی نوار چیزی بیش از ۱۲۰۰ صفحه را تشکیل می‌داد که می‌بایست چند بار اصلاح می‌شد، مطالب تکراری کنار گذاشته می‌شدند و رخداد های پراکنده خط و ربط منطقی می‌یافتند. جان کلام گفته می‌شد، بی آن که رشته سخن از دست برود و دست آخر این مجموعه از زبان گفتار، راه و رسم نوشتاری می‌گرفت. بی آن که چیزی از جلوه آن کاسته می‌شد. این همه، یعنی تنظیم ساختاری این گفتار و کار ویراستاری این مجموعه را پس از بازگشت از یونان آغاز کردم و در فروردین ۱۳۶۸ به پایان بردم. با تمام وسواسی که به کار برده‌ام تا از جلوه‌ی بی‌کیفیت کلام تهرانی است کاسته نشود، بعید نیست که موفق نشده باشم. برگرداندن زبان گفتار به راه و رسم نوشتار به خودی خود از جلوه کلام می‌کاهد و امید است برای رساندن مطلب از حد اجبار فراتر نرفته باشم. هر چه هست از نفس امانت داری عدول نشده، و کوشش شده است به ساختمان جمله و جان کلام خدشه‌ای وارد نیاید. باید اضافه کنیم که آخرین متن اصلاح شده نیز در اختیار تهرانی گذاشته شد و او برخی مطالب را حذف یا مواردی را کم یا اضافه کرد. این تغییرات در متنی که قرار بود به چاپ سپرده شود منظور شد و پیش از چاپ از نظر تهرانی گذشت و او موافقت خود را با انتشار این مجموعه با این محتوا و به شکلی که پیش رو دارید اعلام کرد. با تأکید بر این که نقل قول‌هایی که در این مجموعه آمده‌اند نقل به مضمون‌اند.

پیشاپیش اشاره کنیم که این مجموعه را نباید به مثابه کاری پژوهشی قلمداد کرد.

"تاریخ مختصر" هم نیست که هر کسی با خواندن آن اسرار تاریخ چندین و چند ساله جنبش را فوت آب شود. ماجرا به سادگی گزارشی گذرا از يك زندگی است. انتقال تجربه ای است و بیان همه واقعیت ها نیست. پس آن جا که پرسش به جایی پیش کشیده نشود و پاسخ مناسبی نیابد، شاید همگی حاصل غباری باشد که گذشت زمان بر خاطره و اندیشه گرفته است. و اوایل نخواهد شد اگر سویه ای از حقیقت گفته شود که حقیقت يك سویه ندارد. و بالاخره مگر نه این که هر کس واقعیت را از دیدگاه خود می بیند و هر کس از دریچه ای به زندگی می نگرد؟ پس همین که با مرور و انتقال تجربه به نسلی دیگر مؤثر افتد غنیمت است. نسلی که در ورطه سقوط رژیم با همه وابستگی ها، مختصات و شقاوت هایش و جایگزینی رژیمی دیگر و شقاوتی دیگر پا به عرصه مبارزه سیاسی گذاشته است. نسلی که می باید در برابر وابستگی و شقاوت و توفق و چیرگی بر آن پاسخ های مناسب تری بیابد.

سرانجام اشاره کنم که تنی چند گویا از سر خیرخواهی و حفظ مصالح جنبش مرا به انتشار همه جانبه ی مجموعه ای که پیش رو دارید هشدار داده اند. با ادعایی کم و بیش از این دست که "برخی حرف ها را نباید گفت، مبادا مورد سوء استفاده قرار گیرند".

سویه ای از بازبینی تاریخ گذشته در میهن ما همواره چنین بوده است که بیان واقعیت یا اعلام حقیقتی آنقدر به آینده ای نور یا نامعلوم موکول شده که اعلام نهایی آن، دیگر جز باستان شناسی سیاسی یا شکافتن قبرستان کهنه ثمره ای چندان بیار نیآورده است. و این همه در هراس از این که مبادا به حیثیت جنبش صدمه ای بخورد! بیپرده نیست که هر نسلی در میهن ما، در اولین اقدام تاریخی خود به اعاده حیثیت از سلب حیثیت شدگان می پردازد. باید پرسید مدعیان دفاع از مصالح جنبش، در پرده پوشی رخداد ها و تشویق به آن چه امیدی را دنبال می کنند و محرک آن ها در کتمان حقایق که

در لفافه حفظ مصالح والای جنبش عنوان می شود چیست ؟ مگر نه این که داورى نهایی بر سر هر رویداد تاریخی با نسلی که درگیر ماجرا بوده است، نیست. پس چرا به امیدی عبث و به بهانه هراس از رسوایی جنبش که در حقیقت هراس از رسوایی خود است، حقیقت را پنهان کنیم و نسلی را در انقطاع تاریخی، بی تاریخ یا با تاریخی فرمایشی، بی گذشته یا با گذشته ای تزئین یافته به معصومیتی دروغین، به حال خود رها کنیم تا بارها و بارها همه چیز را از نو تجربه کند. به امیدی عبث در کتمان همیشگی حقیقت و در هراس از رسوایی ؟ تا این که هفتاد سالی بگذرد و شاید گورباچفی پیدا شود و رسوایمان کند ؟

آن ها که در بیان حقیقت از رسوایی جنبش در هراسند، مدعیان پر مدّعی حقیقت های مطلق و موعظه گران خطا ناپذیری جنبش های اجتماعی اند. آن ها به نام دفاع از حقانیت جنبش معصومیتی را موعظه می کنند که در آن، جسارت اعلام بر خطا، بر صلیب تاریخ نویسی فرمایشی مصلوب گشته است. آن ها مبلغین انسان هایی با سرشت ویژه، پرچم هایی بی لکه، اصولیتی خندشه ناپذیر، اراده ای یگانه و حقانیتی بی پروبرگرد هستند. آن هم در روزگار غریبی که فاتحین چیره دست کنونی میهنمان به نام حقیقت های مطلق، به نام معصومیت و به نام حیثیت آدمی، آنقدر از کشته ها پشته ساخته اند که بازماندگان را فرصتی در به خاک سپردن قربانیان جنون و استبداد باقی نمانده است.

مراد من در این اشاره توجیه رفتاری است که در آن مرور گذشته و انتقال تجربه بی محابا صورت گیرد. پس اگر رازی در میان گذاشته شده و از رخدادی پرده برگرفته شده است، قصه و سوسه و ارضاء ذهنی کنجکاو در میان نبوده است. اگر صحبت از این می شود که نباید بیان حقیقت را به بهانه های موهوم به آینده ای دور و نامعلوم موکول کرد و ملاحظات معمول و متعارف سیاسی را به کناری نهاد، مراد از يك انتخاب و اقدام

سیاسی است. من به نوبه خود مسئولیت اخلاقی این انتخاب و این اقدام را تا آن جا که به سرگرفتن این گفتگو ها و تنظیم و انتشار این مجموعه انجامیده است برعهده می گیرم. امید است این مجموعه زمینه ساز رفتاری شود تا کسانی که دستی بر آتش مبارزه ضد استعماری و دمکراتیک مردم ایران داشته اند و در این مجموعه به نوعی نامی از آن ها رفته است، آستین بالا بزنند و حقیقت را آن گونه که تجربه کرده اند پیش بکشند. تا این همه ما را به دریافت همه جانبه تری از حقیقت نزدیک سازد و دریچه تازه ای را پیش چشممان بگشاید. دریچه ای که در چشم انداز آن، انتقال تجربه و اعلام حقیقت در مسلخ ملاحظات معمول و متعارف سیاسی قربانی نشود. شیوه بررسی تاریخی در سرزمین ما، برای رسیدن به این فرهنگ سیاسی گام های دشواری را در پیش دارد. انگیزه من در اقدام به انجام این گفتگو ها و تنظیم و انتشار مجموعه ای که پیش رو دارید این چشم انداز و این اشاره بوده است.

حمید شوکت

ساربروکن - اردیبهشت ۱۳۶۸

- 1- Arhtur Koestler, Abenteuer meines Lebens - Scherz, 1975
- 2- Frei Betto, Nachtgespraeche mit Fidel - Edition Exodos, 1985
- 3- Manes Sperber, Wie eine Traene im Ozean, Deutscher Taschenbuch Verlag
- 4- Manes Sperber, Ein politisches Leben, Gespraechе mit Leonard Reinisch - DVA, 1984

www.iran-archive.com

گفتگوی اول

هرانگفورت، آبان ۱۳۶۵

خلیل ملکی در دفاعیات خود گفته است: 'ما کمونیسم را انتخاب نکردیم، بلکه کمونیسم ما را انتخاب کرد.' آیا در مورد تو هم همین طور بود؟ چه شد که به زندگی سیاسی رو آوردی و به حزب توده پیوستی؟ اگر موافق باشی گفتگوی امشب را از این جا آغاز کنیم.

من در ایران جزو آدم هائی بودم که می شود گفت نسل بعد از شهریور بیست را تشکیل می دادند. دوران پس از شهریور بیست، دوران پر تلاطمی در تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران بود و در این دوران حزب توده یکه تاز میدان سیاست بشمار می رفت. حزبی که در واقع جماعت منورالفکر ایران را دربرگرفته و در تمام عرصه ها از کارخانه تا ارتش و محیط های ورزشی و در میان هنرمندان، در همه جا نفوذ داشت. حزب توده به عنوان حزبی مردمی با برنامه مساوات طلبی، آزادی خواهی و عدالت اجتماعی وارد مبارزه شد و هیچ گاه تکیه اساسی خود را روی مبارزه طبقاتی نگذاشت. در واقع سیمای یک حزب اصلاح طلب را داشت که از روشنفکران و جوانان ایرانی که به شوروی دل بسته و از فاشیسم و تبلیغات هیتلری نفرت داشتند تشکیل شده بود. کسانی که هوادار صلح بوده و اصلاح طلب، آزادی خواه و طالب تغییر و تحول در جامعه بودند. نزدیکی به شوروی هم از خواست عدالت خواهی و ترقی جویانه این افراد برمی خاست. شوروی با فاشیسم دست و پنجه نرم کرده و فاتح جنگ ضد فاشیستی بود و این در میان مردم نسبت به شوروی تمایل زیادی ایجاد کرده بود. من هم به عنوان جوانی که شاهد نابرابری ها و فقر در جامعه بودم، در چنین شرایطی به حزب توده جلب شدم. تمایل من به حزب توده محصول این گرایش عمومی بود و نه در نتیجه پذیرش آگاهانه سوسیالیسم یا شناخت علمی از مارکسیسم. حتی در مورد برخی از کادرهای بالای حزب هم چنین بود.

بگذار نمونه ای را برایت بگویم. زمانی که احمد قاسمی، غلامحسین فروتن و عباس سفایی پس از اخراج از سازمان انقلابی در پاریس زندگی می کردند،

يك بار با قاسمی درباره تئوری انقلاب دمکراتیک نوین که آن روزها باب بحث روز بود گفتگویی داشتم. ضمن آن گفتگو به قاسمی گفتم: "شما بالاخره رهبر حزب توده ایران بودید. چگونه به اهمیت تئوری انقلاب دمکراتیک نوین برای کشورهای مثل ایران آگاه نبودید؟" قاسمی در پاسخ من گفت: "بگذار از میزان آگاهی و چگونگی عضویت خودم در حزب توده ایران برایت توضیح دهم، آن وقت می فهمی که ما خیانت نکرده ایم، بلکه به مسایل آگاه نبودیم."

او در ادامه سخنانش نحوه عضویت در حزب توده و درجه آگاهی از مارکسیسم را این طور برایم توضیح داد.

قاسمی گفت: "آقا من تابستان ها می رفتم وزارت دارایی و به صورت پیمانی در آن جا استاژ می کردم. میرزا بنویس بودم و دفتر می نوشتم. همان دوره گرایشات مذهبی هم داشتم و سرم را هم از ته زده بودم. روزی جزوه ای از لنین به زبان فرانسه به دستم افتاد. نمی دانم دو تاکتیک سوسیال دمکراسی بود یا چه باید کرد؟ لنین. چون کمی فرانسه می دانستم، هرگاه فرصت می کردم چند صفحه ای از آن را می خواندم. روزی جوان رعنا و خوش تیپی وارد شد و پس از سلام و علیک سراغ رئیس مرا گرفت و نگاهی هم به آن جزوه انداخت. پس از چندی وقتی کارش به پایان رسید، رئیس من او را تا دم در مشایعت کرد و موقع خداحافظی گفت: "آقای کیانوری خوش آمدی، بازهم به سراغ ما بیا". این اولین ملاقات من با کیانوری بود. بعد ها از خود او شنیدم که پس از آن ملاقات به کلوب حزب رفته و آن جا از من تعریف کرده و گفته: آقا يك حسابیش رو گیر آوردم. کسی را گیر آوردم که متن خود لنین را می خواند و از این حرف ها. بنده از طریق همین آشنایی عضو حزب توده شدم و در کنگره حزب، وقتی ۳۲ - ۳۱ سال بیشتر نداشتم به عنوان دبیر تبلیغات حزب توده انتخاب شدم. با همان لغت معنی و آن جزوه چنان موقعیت حساسی به من دادند."

قاسمی می گفت کتاب دموکراسی نوین مائو را در سال های ۲۹ - ۲۸، هنگامی که پس از جریان تیراندازی به شاه در زندان بسر می برده، از روی

متن يك نشریه فرانسوی خوانده بود.

فروتن هم در این زمینه اشاراتی داشت. او می گفت: "در مونپلیه فرانسه فارغ التحصیل رشته بیولوژی شدم و به ایران آمدم. مطالبی را هم درباره ماتریالیسم روی آشنائی با مسایل بیولوژی یا از راه مطالعه روزنامه ها تشخیص داده و با برخی از مسایل سوسیالیسم آشنایی پیدا کرده بودم. همین حدود بود که در سن ۲۲-۲۱ سالگی، در کنگره دوم حزب به عنوان عضو کمیته مرکزی انتخاب شدم." تازه این ها متفکران و رهبران حزب بودند. دیگران حتی این معلومات را هم نداشتند. برخی از رهبران حزب تازه در مهاجرت با مسایل مارکسیسم آشنا شدند.

پس بیان ویژه این گرایش عمومی که روشنفکران را به حزب توده می کشید، اگر در مارکسیسم نبود در چه بود ؟

در مبارزه با فقر، هواداری از اصلاحات اجتماعی و تمایل به آزادی خواهی و ترقی و پیشرفت. این ها انگیزه های اصلی در پذیرش شعار های چپ بودند و این گرایش عمومی و جریان غالب در میان روشنفکران را تشکیل می داد. حزب توده به عنوان حزبی با تمایلات عدالت خواهانه و حامی منافع زحمتکشان شناخته شده بود. اما این همه به خودی خود به معنی پذیرش سوسیالیسم و مارکسیسم نبود. باید گفت که پیوستن وسیع روشنفکران به حزب محصول این گرایش و این تمایل عمومی بود، چون جریان مستقل و با نفوذ و اعتبار دیگری وجود نداشت. حزب توده حزبی بود مدرن، اهل کتاب و قلم که چتر خود را بر سر جامعه روشنفکری ایران گسترده بود و این در میان مردم کشش داشت. کشش از این لحاظ که افراد متشخص جامعه و روشنفکران نام آور، عضو حزب بودند و این وضعیت در روحیه يك کشور عقب مانده تأثیر زیادی دارد. بسیاری از استادان درجه اول ایران عضو حزب توده بودند و پس از دستگیری یا فرار آن ها کرسی های تدریس آن ها در دانشگاه تهران مدت های طولانی خالی ماند. مثلاً کرسی استادی بیوشیمی

فروتن یا فیزیک رادمنش یا معماری کیانوری و کرسی بیماری های اطفال کشاورز سال ها خالی مانده بود. بهترین هنرپیشه های تئاتر، داستان نویس ها و شعرا عضو حزب توده ایران بودند و این بود که به حزب اعتبار می بخشید و نه آگاهی یا اعتقادش به مارکسیسم. در واقع بیشتر يك حزب میهن پرست چپ بود تا يك جریان مارکسیستی. این ویژگی اصلی حزب بود. اما جناحی در این حزب رخنه کرده بود که به يك معنی موفق به تغییر سمت حزب توده شد. این عده عناصری بودند که در گذشته به قفقاز رفته و در مدارس حزبی باکو درس های بلشویسم را فراگرفته بودند و پیش از آن هم حزب کمونیست ایران را هدایت می کردند. از میان این افراد می توان از آرداشس آوانسیان که نام واقعی او اردشیر آوانسیان است نام برد. یا افراد دیگری چون رضا روستا و عبدالصمد کامبخش. پذیرش کامبخش در حزب توده با مخالفت خیلی ها روبرو شد، چرا که می گفتند کامبخش ارانی را لو داده است. بعد ها در همین رابطه، رضا روستا در پلنوم چهارم حزب وقتی پشت میکروفون رفت، خطاب به کامبخش گفت: "تقصیر من پدر سوخته بود که اصلا متعهد تو شدم. ضامن تو شدم که بیائی توی حزب. تو را اصلا توی حزب راه نمی دادند چون به ارانی خیانت کرده بودی".

بهر حال این دو نیرو تشکیل دهنده حزب توده بودند. نیرویی با سابقه کار در حزب کمونیست و تربیت شده در مدارس حزبی شوروی و نیروی دیگری که عناصری دمکرات و میهن پرست با گرایش به برقراری عدالت اجتماعی بودند و بیشتر از روشنفکران تشکیل شده بود. این جریان اخیر علی رغم تمایل به دیدگاه چپ يك جریان مارکسیستی و کمونیستی نبود.

در اساس يك جریان روشنفکری بود.

جریان روشنفکری با پرچم حمایت از زحمتکشان، در توضیح این مطلب ماجرائی را ذکر می کنم که به دکتر فریدون کشاورز برمی گردد. مشهور است که دکتر کشاورز عضو کمیته مرکزی حزب، اتومبیل بيوك زرد رنگی داشته و این مسأله آن روز ها در ایران خیلی سر و صدا کرده بود. يك بار در

کنگره دوم حزب، کارگران زیر آب ضمن اعتراض به این مطلب که اکثریت اعضای رهبری حزب را استادان و روشنفکران تشکیل می دهند، ماجرای اتومبیل بیوک جناب کشاورز را هم پیش می کشند و می گویند: "آقا این چه حزب زحمتکشانی است که کشاورز با آن اتومبیلش در رهبری آن نشسته است؟" کشاورز هم پس از مشاوره ای که به دنبال تعطیل کنگره انجام می دهد اعلام می کند: "این اتومبیل را به حزب تقدیم می کنم و کلیدش را هم به شما می دهم." بعد هم حزب برای آن که تصویر بهتری از خود ارائه دهد و پیوندش با زحمتکشان را به نمایش بگذارد، شخصی بنام صمد حکیمی را به عضویت در کمیته مرکزی حزب انتخاب می کند. صمد حکیمی فردی ساده و زحمتکش بود که شغل جگر فروشی داشت. در جلسات رهبری حزب هم همواره غایب بوده و دانش و آگاهی نداشت. در واقع میرزا عبدل اضافه ای بیش نبود. بعد ها با کمک و پارتی بازی حزب شغلی گرفت و سوزنبان راه آهن شد.

می خواستم بدانم چگونه عضو حزب توده شدی ؟

اولین آشنائی من با حزب توده توسط عمویم که در کارخانه قند کرج کار می کرد صورت گرفت. او از کادرهای کارگری حزب بود و مرا اغلب با خود به کلوب حزب که در خیابان فردوسی، کنار بنگاه نشریاتی بریانی قرار داشت، می برد. بعد ها در دوره دبیرستان توسط دوستان و هم شاگردی ها و یک معلم توده ای که خیلی مورد علاقه ام بود به حزب نزدیک شدم. علت دیگر آشنائی من با حزب توده رستوران پدرم در سر چهار راه مصدق (پهلوی سابق) روبروی تئاتر شهر (کافه شهرداری سابق) بود. خاطریم هست پدرم همواره می گفت: "لعنت بر من که این مغازه را وا کردم. این چا لونه مار شده بود."

آن روز ها تهران به بزرگی امروز نبود و رستوران و سالن غذاخوری چند تائی بیشتر وجود نداشت. به همین جهت خیلی از بچه های دانشگاه تهران که میان آن ها فعالین سیاسی هم زیاد بودند به مغازه ما می آمدند. از جمله

کسانی که از میان آن ها به خاطر من مانده می توانم از فخرالدین میر
رضائی عضو فعال شهرستان تهران حزب توده نام ببرم. و یا از
روشنفکرانی چون حمید عنایت، دکتر قالی باغان و دکتر رسولی. خلاصه این
رفت و آمد ها و پای صحبت افراد حزبی نشستن رفته رفته مرا با حزب و
مسائل سیاسی آشنا کرد. تا این که یک روز جهانگیر باغدانیان که از فعالین
درجه اول و مؤمن سازمان جوانان حزب توده بود و چون من، در دبیرستان
البرز تحصیل می کرد، پرسید که چرا عضو حزب توده نمی شوم ؟ رفیق
دیگری نیز داشتم بنام موسی سومخ که کلیمی و شاگرد دبیرستان البرز
بود و بمن پیش نهاد کرد تا به حزب توده بپیوندم. از طرف دیگر احمد
ابریشمی و پسر عموی او که هر دو دانشجوی دانشکده پزشکی دانشگاه
تهران بودند و به مغازه ما رفت و آمد داشتند به من پیش نهاد کردند تا در
حزب توده ایران عضو شوم. به این ترتیب جهانگیر باغدانیان و موسی
سومخ از یکسو و احمد ابریشمی و پسر عموی او از سوی دیگر معرف من در
حزب توده شده و من از سال ۱۳۳۰ به عضویت حزب درآمدم. جهانگیر
باغدانیان مدتی پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به دست سرهنگ زیبایی بقتل
رسید و از دیگران هم خبری ندارم.

نحوه عضویت در حزب چگونه بود ؟

نحوه عضویت به این ترتیب بود که افراد واجد شرایط تا هیجده سالگی
عضو سازمان جوانان می شدند و پس از هیجده سالگی با معرفی دو نفر به
عضویت حزب پذیرفته می شدند. تشکیلات حزبی و فعالیت در آن هم به
ترتیب زیر بود. عضویت آزمایشی، عضویت رسمی، شرکت در حوزه حزبی و
کمیته واحد که از سر حوزه ها تشکیل می شد و پنج نفر در آن شرکت
داشتند و سپس از هر کمیته واحد، یک نفر به بخش می رفت و از پنج بخش
هم یک نفر به عضویت کمیته محل درمی آمد و جمع اعضای کمیته محل،
کمیته شهرستان را تشکیل می دادند.

در حوزه ها چه نوع فعالیتی داشتید ؟

من پس از عضویت در سازمان جوانان حزب به یکی از حوزه های مطالعاتی انتقال پیدا کرده و با پشت سر گذاشتن دوره آزمایشی شش ماهه به طور رسمی به عضویت حزب درآمدم. در دوره آزمایشی در حوزه ها داستان های سیاسی می خواندیم. از جمله کتاب برگردیم با هم گل نسرين بچينيم، اثر جان لافایت که يك داستان ضد فاشیستی بود یا کتاب زیر چوبه دار نوشته تال ژولیوس و کتاب های دیگری از چخوف و گورکی. بعد ها نیز معلم سرخانه ای داشتم به نام نوپریان که سخنگوی حوزه حزبیمان بود و کتاب تاریخ مختصر حزب کمونیست شوروی را که به تاریخ تمدن مشهور بود برای ما می خواند و توضیح می داد تا دانش سیاسی خود را بالا ببریم. با پشت سر گذاشتن دوره آزمایشی و پس از يك سال فعالیت حزبی سخنگوی حوزه شده و دو سه حوزه حزبی را اداره می کردم. فعالیت های دیگر حوزه پخش اعلامیه، فروش روزنامه رزم و جمع آوری اعانه از اعضا و هواداران حزب بود که موفقیت در این نوع فعالیت ها موجب دریافت تشویق نامه از سوی حزب می شد و این خود به ارتقاء موقعیت حزبی کمک می کرد. گرفتن تشویق نامه در زمینه های مختلف بود. مثلاً می توانستی قهرمان جمع آوری يك روز درآمد یا قهرمان فروش روزنامه حزبی بشوی. در شعار نویسی شرکت کنی، افراد جدیدی را به حزب معرفی کنی، برای فعالیت های مخفی خانه در اختیار حزب قرار دهی یا در چاپ روزنامه و تمبر به حزب کمک کنی- افراد حزب در قبال پرداخت حق عضویت و کمک به حزب به جای قبض، تمبر حزبی دریافت می کردند. این تمبر ها، تمبر رسمی کشور نبوده، بلکه از سوی حزب انتشار می یافتند- یا پیک حزب شوی و برای حزب مسافرت هائی انجام دهی و روزنامه حزبی را برای پخش به نقاط مختلف کشور ببری. من به این منظور بارها به اندیمشک، اراک، نیشابور، مشهد و شاهرود سفر کرده و برای حزب کمک مالی جمع آوری کرده و از این راه تشویق نامه حزبی گرفتم. البته این فعالیت ها خالی از خطر نبود، اما همه این ها باعث دلگرمی و فعالیت بیشتر حزبی می شد.

چیز این‌ها فعالیت دیگری هم داشتی ؟

یکی از فعالیت‌های من تشکیل گروه‌های مقاومت برای مقابله با سومکایی‌ها و پان‌ایرانیست‌ها بود که به اجتماعات و تظاهرات توده‌ای حمله می‌کردند و افراد را مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند. توده‌ای‌ها مشهور بودند به روشنفکران‌تر و تمیز و عینک‌پنسی که کتاب زیر بغلشان بود و اهل دعوا و مرافعه نبودند. آن‌ها می‌گفتند منطق ما قوی‌تر است و مقابله به مثل نمی‌کردند. من که زیاد اهل منطق قوی‌تر نبودم و حاضر نبودم به نامی منطق در مقابل گروه‌های ضربت‌دربار و رکن ۲ ساکت بنشینم، گروه مقاومت تشکیل دادم و این ماجرا در سازمان جوانان با اعتراض روبرو شد.

آن روزها از طرف‌دربار و رکن ۲ یک موج ضد توده‌ای و ضد کمونیستی به راه افتاده بود که خود را در تظاهرات و اجتماعات حزب به صورت گروه‌های ضربت‌آشکار می‌ساخت. سر دسته این گروه‌ها شخصی بود به نام امیر موبور که همراه با منصور افشار، محسن مشکین موی و احمد طالقانی به تظاهرات حمله می‌کردند و با ارباب و چاقوکشی از فروش روزنامه‌های علنی حزب، منجمله شهپاز ارگان‌چشمیت مبارزه با استعمار که مدیر آن رحیم نامور بود جلوگیری می‌کردند. من در مقابله با این گروه‌ها، همراه با محمد سیف و چند تن از ورزشکاران هوادار حزب و تعدادی از کارگران چالوس که با آن‌ها رابطه دوستی داشتم گروه مقاومت تشکیل دادم. محمد سیف یکی از افراد فعال سازمان جوانان بود و اکثر جوان‌های آن نسل او را می‌شناختند. آدم بزَن بهادر، گردن کلفت و شری بود. در واقع بیشتر هنرش این بود تا پرداختن به سیاست.

خاطرم هست در تظاهرات دانش‌آموزان در ۴ آذر ۱۳۳۱ که به درگیری کشید، احمد طالقانی روبروی سفارت ترکیه بغل مغازه ساعت فروشی انویکتا با چاقو به دست یک کارگر توده‌ای اهل شمال کشته شد و این اولین زهره چشم بود. چندی بعد آن‌ها به تلافی این واقعه به یک بچه کارگر کفاش به نام عابد اصلی که روزنامه‌کانون جوانان دمکرات را می‌فروخت حمله کرده و او را به ضرب زنجیر و چاقو بقتل رساندند. قتل آن کارگر مدت‌ها موضوع

بحث مطبوعات حزب بود و سازمان جوانان از او به عنوان يك قهرمان یاد می کرد.

یکی دیگر از کارهای من شرکت در تعطیل مدارس بود. من اغلب به هنگام تظاهرات، همراه چند نفر دیگر به مدارس مختلف می رفتیم و با به راه انداختن اعتصاب، مدارس را به تعطیل می کشیدیم. این شد که مرا از بیشتر مدارس اخراج کردند. در واقع ما چند ده نفری بودیم که هیچ مدرسه ای اسممان را نمی نوشت. مدتی هم در پی سازمان دادن ورزشکاران طرفدار حزب بودم و در این زمینه فعالیت می کردم و دست آخر به سازماندهی دانشجویان پرداختم. تا این که با دشوار شدن زمینه کار علنی به فعالیت در زمینه کارهای تکنیکی روی آوردم.

در این میانه هیچ موردی پیش آمد که نسبت به حزب و حقانیت سیاست هایش شك بکنی ؟

چرا. در مواردی در اندیشه من نوعی شکاف افتاد و در شکل گیری بعدی افکار من تاثیر گذاشت. یکی از این موارد دوره ملی شدن صنعت نفت بود. در ماجرای ملی شدن صنعت نفت حزب توده با مصدق همراهی نداشت و کارشکنی می کرد. در این دوره ایران در محاصره اقتصادی بود و مصدق جنبش قرضه ملی را راه انداخت و مردم را به خریدن قرضه و کمک مالی به دولت دعوت می نمود. حزب توده به بهانه این که کمک به دولت مصدق کمک به دولت بورژوازی و عامل امپریالیسم آمریکاست، قرضه ملی را بایکوت کرد. من علی رغم دستور حزب در بایکوت قرضه ملی پدرم را تشویق می کردم که قرضه بخرد و او هم مقداری از پس اندازهای ما را برداشت و قرضه خرید. نمونه دیگری از مخالفت و کارشکنی حزب علیه مصدق در جریان ۲۳ تیر، هنگام ورود هریمین به تهران بود که در جریان تظاهراتی که حزب توده برپا کرد زخمی شدم. آن روز حزب توده بزرگترین تظاهرات را سازمان داد و تهران را به خون کشید. حزب در نظر داشت نشان دهد مصدق نوکر

آمریکاست و تبلیغات وسیعی بر این پایه به راه انداخت. من آن روزها روی دیوار ها می نوشتم: "گریدی به خانه ات برگرد"، "قصاب یونان به خانه ات برگرد". گریدی آن روز ها سفیر آمریکا در ایران بود، اما من اطلاع چندانی از آن چه او در یونان کرده بود نداشتم. من علی رغم شرکت در آن تظاهرات که در واقع علیه مصدق و سیاست وی سازمان داده شده بود نسبت به این عمل و صحت آن تردید داشتم.

بهرحال حزب توده سیاست عدم سازش با مصدق را پیش گرفته و این سیاست برای من جای شك و تردید باقی می گذاشت. تا این که جریان ۲۰ تیر پیش آمد و مردم در يك قیام عمومی به حمایت از مصدق پرداختند. واقعیت این بود که ما از جریان ۲۰ تیر اطلاعی نداشتم. شرکت ما در قیام ۲۰ تیر يك عمل خود جوش بود و این مینیاتور فکری ای شد که در من روحیه مقاومت، عصیان و شورش علیه حزب را شکل داد.

روز ۲۰ تیر طبق معمول همراه با عده ای از جوان ها سر چهار راه پهلوی ایستاده بودم. نزدیک ظهر متوجه شدم صفی از طرف دانشگاه با شعار "یا مرگ یا مصدق" و "مرگ بر قوام" به طرف چهار راه پهلوی در حرکت است. در میان صف تعداد انگشت شماری توده ای به چشم می خورد. اما گردانندگان تظاهرات عمدتاً از نیروی سومی ها بودند. جلوی صف تظاهرات حسین ملک روی اتومبیل روبازی نشسته و امیر پیشداد با بلندگو شعار می داد. در صف تظاهرات مظفری از نیروی سوم که به مقازه رفت و آمد داشت و حجازی که بعد ها به جبهه ملی پیوست، دیده می شدند. بهرام فرتاش پور عضو سازمان افسری حزب توده بود که بعد ها به ده سال زندان محکوم شد، کنار من ایستاده بود و دو نفری به صف تظاهرات پیوسته و تا جلوی مجلس رفتیم و چنان که می دانی قضیه کشتار ۲۰ تیر پیش آمد. همان روز کمیته مرکزی و هیئت اجرائیه حزب توده در منظریه جلسه داشتند و چنان که بعد ها کادر های حزبی در زندان قزل قلعه برای من تعریف کردند و در کتاب سپهر کمونیسم در ایران هم نوشته شد، اعضای کمیته مرکزی حزب اصلاً نمی دانستند در تهران چه خبر است. قیام ۲۰ تیر در واقع يك عصیان خود جوش

بود که بدون اطلاع حزب صورت گرفت، حال آن که بسیاری از اعضاء حزب بدون دستور حزبی در آن شرکت کردند.

بهر جهت جریان سی ام تیر در اندیشه من نقطه عزیمتی شد و از آن روز منصرف مبارزاتی به اصل اطاعت از حزب در من غلبه کرد و ناخودآگاه با پای خود به راه دیگری می رفتم.

پس از قیام سی ام تیر، رهبری حزب توده با مشاهده رستاخیز عمومی مردم به نفع مصدق و افکار انتقادی شدید که یادگار و دنباله تفکر انتقادی انشعاب سال ۱۳۲۶ بود سیاست خود را نسبت به مصدق تغییر داد. اما دیگر دیر شده بود. عناصر راست و ارتجاعی درون جبهه ملی، مانند کاشانی، شمس قنات آبادی، بقائی، حائری زاده و عبدالقدیر آزاد از جمله کسانی بودند که از دور مصدق پراکنده شدند و عده ای را با خود بردند. با جدائی بین خلیل ملکی و دکتر بقایی و انشعاب در حزب زحمتکشان که بزرگترین حزب نهضت ملی بود مصدق روز بروز تضعیف شده و مجموعه این عوامل به توطئه دربار در ۹ اسفند کشید.

ماجرای توطئه ۹ اسفند چه بود ؟

در توطئه ۹ اسفند نیروهای دست راستی به بهانه این که شاه می خواهد از ایران خارج شود طرح يك کودتای خرنده را ریخته بودند که مصدق در کتاب خاطرات و تألمات خود شرح ماجرا را داده است. ماجرا از این قرار بود که مصدق می خواست مانع رفتن شاه از ایران بشود و این مطلب را در مذاکره ای به اطلاع او می رساند. شاه ادعا می کند چون قصد ایجاد نشواری برای دولت مصدق را ندارد، در نظر گرفته تا کشور را ترك کند.

من در آن روز همراه عده ای رفته بودم مقابل کاخ سلطنتی در خیابان کاخ. شاه پس از چندی آمد به باغ و میکرفون را در دست گرفت و گفت بیمار است و برای استراحت قصد خروج از کشور را دارد. اما چون مردم می خواهند که او بماند، از این سفر خودداری می کند و در کشور خواهد ماند. بعد از ظهر آن روز شعبان جمفری، معروف به شعبان بی مخ، با سرهنگ

عزیزالله رحیمی پسر علی شاه که با رضا خان سابقه دوستی داشت و يك بار هم بر روی او قمه کشیده بود و صورتش را زخمی کرده بود، همراه با سرهنگ خسروانی و محمد عشقی یکی از چاقوکشان درباری و عده ای دیگر از اوپاش به خانه مصدق حمله برده و قصد تخریب داشتند که همگی دستگیر شدند. در دادگاهی که برای رسیدگی به وضع آن ها تشکیل شد دربار سعی فراوان کرد تا آن ها را از محکومیت نجات دهد.

بهرحال قصدم این بود که بگویم هر چه حزب توده بیشتر به مصدق نزدیک می شد، توطئه دست راستی ها هم شدید تر می شد. افزون بر این حزب توده راه وحدت را کور کرده و با سیاست تخطئه نهضت ملی و مخالفت با مصدق اعتماد ملیون را از بین برده بود. به همین جهت نیروهای ارتجاعی توانستند در صفوف ملیون به بهانه مخالفت با حزب توده حرکتی ضد کمونیستی را دامن بزنند و به دولت مصدق آسیب هایی برسانند. این وضعیت و پراکندگی نیروهای سیاسی و تضعیف مصدق خود زمینه را برای موفقیت کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ آماده ساخت.

اما تضعیف دولت مصدق هنوز به معنی موفقیت ارتجاع نبود. عدم موفقیت ارتجاع در ساقط کردن دولت مصدق در ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ نشانه آن بود که ارتجاع توانایی کافی برای این کار را نداشت.

درست است. ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ عملاً به روز تمرین برای کودتا بدل شد. نصیری آن روز رفته بود تا به اصطلاح شخصاً حکم خلع مصدق را به او بدهد که همان جا به دستور مصدق دستگیر شد. به دنبال این ماجرا حزب توده در میدان توپخانه تظاهرات عظیمی ترتیب داد که در آن اکبر قدوه و آخوندی که هوادار حزب بود (گویا رهنما) سخنرانی کردند و این تبدیل به يك تظاهرات و نمایش ضد شاهی شد. در آن روز جنبش یکپارچه بسیج شده بود، اما در روز ۲۸ مرداد از این یکپارچگی خبری نبود.

در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ چه می کردی ؟

آن روز به میدان توپخانه رفتم. شهر کمی ملتهب بود. کنار موزه مردم شناسی متوجه شدم که ۵۰ - ۴۰ نفر از اوباش، از کوچه پشت شهرداری بیرون آمده و بساط تره فروشی ها و يك گاری لیموناد را برهم زده و شکستند و با فریاد "جاوید شاه" به راه افتادند. آن روز بهرام فرتاش پور هم که با لباس شخصی همراه من بود رو کرد به من و گفت: "بزار برم این پدر سوخته ها رو دو سه تا تپیا بزتم پراکنده شون کنم". حرف فرتاش پور نشانه آن بود که هیچ يك از ما، چون بسیاری دیگر آغاز کودتا را جدی نگرفته بودیم. از دم توپخانه تا باب همایون که رفتیم جمعیت ۳۰۰ - ۲۰۰ نفری شده بودند و همچنان شعار "جاوید شاه" می دادند. بعد از ظهر آن روز با چند تن از دوستانم در نزدیکی خیابان کاخ بودم. تانک ها هم دیگر به خیابان آمده بودند. روی اولین تانک کودتاچی ها، اسدی، استوار نیروی هوایی را در حالی که کلاه از سر برداشته و جلوی فرنجش را باز کرده بود، شناختم. از آن جا به جلوی خانه مصدق رفتم. در مقابل خانه او عده ای جمع شده و از تانکی هم شروع به تیراندازی کردند. از درون خانه هم به بیرون تیراندازی می شد. حفاظت خانه مصدق آن زمان بر عهدہ سرهنگ ممتاز بود. معاون ممتاز هم ستوان زنجانی عضو حزب توده بود که جزو افسران پادگان هنگ بوده و ۲۰ تانک در اختیار داشت. با این حال چون دستور مشخصی از سوی حزب نداشت اقدامی نکرد.

خسرو قشقائی بعد ها ماجرا را در مونیخ برای من این طور تعریف کرد که ساعت چهار و نیم بعد از ظهر ۲۸ مرداد با جیب، همراه با ۱۲ - ۱۰ تفنگچی ایلی به خانه مصدق رفته و از او خواسته بود که همراه وی به شیراز برود و از آن جا به وسیله رادیو با مردم صحبت کند. مصدق در پاسخ قشقائی گفته بود: "پسرم، برو من نمی آیم. همین جا می مانم. یا این ها از روی جنازه من رد می شوند یا مردم خود تصمیم می گیرند".

قشقائی می گفت مصدق حاضر نشد همراه او به شیراز برود. البته ارزیابی او این بود که "آقا می دونست که دیگه فایده نداره. یعنی آن قدر ضعیفش

کرده بودند که نمی توانست کاری از پیش ببرد.

بهرحال، کودتا به همین سادگی آغاز شد و بعد هم میر اشرافی، صاحب امتیاز روزنامه آتش، همراه با ملکه اعتضادی و پری آژدان قزی و چند استوار رفتند و رادیو را گرفتند و کودتا در فاصله کوتاهی تسلط یافت.

علت غلبه کودتا را، آن هم به آن سادگی نتیجه چه می دانی ؟ غلبه کودتا در واقع نشانه فقدان آمادگی احزاب و نیروهای رزمنده در جامعه بود. کودتا آن قدر قلابی و نیم بند شروع شد که اگر يك نیروی قاطع، يك سازمان رزمنده وجود می داشت و علیه کودتا برمی خواست می توانست آن را خنثی کند. باید گفت تنها جریان جدی و وسیع حزب توده بود که نه تنها دست از پا خطا نکرد، بلکه نیروهایش را هم حبس کرد و با آن تشکل وسیع، منجمله تشکل سازمان افسری کوچکترین عکس العملی نشان نداد. بعد ها در همین زمینه یکی از افسر های توده ای در زندان زرهی حرف خوبی به من زد. او گفت: "آقا اصلا احتیاجی نداشت که دست بزرگی بلند کنیم. ششصد هفتصد افسر بودیم و همه اسلحه کمتری داشتیم. اگر با ما قرار حزبی می گذاشتند که همان ساعت ۳ بعد از ظهر، وقتی اوباش توی خیابان ها راه افتادند سر اسلحه ما را از اطاق خوابان بیرون می گذاشتیم و شلیک می کردیم، متواری می شدند."

این در واقع بیان سمبولیک قدرت ناچیز ارتجاع در پیش برد کودتا و توان وسیع حزب در خنثی کردن آن بود که عملاً بی مصرف ماند.

عدم تحرك حزب را نشانه چه می دانی ؟

به نظر من در ماجرای کودتای ۲۸ مرداد رهبری حزب اگر نگویم نقشی خائنانه، دست کم نقش ننگینی بازی کرد. در مورد نقش حزب توده و دلایل تسلیم وی نظرات متعددی ارائه داده شده است. برخی از ملیون معتقدند که حزب توده اصلاً کاره ای نبود. این روس ها بودند که دستور می دادند و آن ها

می خواستند که حزب در این ماجرا ساکت بنشیند و دست از پا خطا نکنند. واقعیت این بود که حزب توده جاده مبارزه متحد نیروهای سیاسی را کور کرده بود. حزب توده ای که نفوذ اجتماعی وسیعی داشت، در اثر بیش از یک سال و نیم تبلیغ در مخالفت با مصدق، سمّ خود را در جامعه پاشیده بود. نیروهای حزب عملاً راكد مانده بودند، چرا که علی رغم تغییر موضع حزب نسبت به مصدق، زهر تبلیغات قبلی آن قدر قوی بود که نیروها آماده نبودند یکپارچه و با دل و جان از مصدق دفاع کنند. دربار و دست راستی ها هم بنوبه خود تبلیغ می کردند که ایران کمونیستی خواهد شد و این ها هیچ کدام به سود مصدق نبود. حزب هم نمایش بیهوده قدرت می داد و از آزادی خواهی مصدق، به خصوص در دوره دوم بشدت سوء استفاده می کرد.

این تفسیر از علت موفقیت کودتا چندان همه جانبه نیست. این که مشتی پی سر و پا به خیابان ها ریختند یا آمریکا چندین میلیون دلار برای تحقق کودتا خرج کرد یا مقاومت چندانی در دفاع از حکومت ملی نشده، همه درست است. مطلب این جاست که چرا این مقاومت صورت نگرفت ؟ چرا مردم در دفاع از مصدق چون ۳۰ تیر به خیابان ها نریختند ؟ آیا دولت مصدق واقماً آن گونه که شهرت یافته است از پشتیبانی همه جانبه مردم برخوردار بود یا این که در این زمینه غلو شده است و پشتیبانی و حمایت آن چنانی هم در کار نبود ؟ شاید به خاطر محاصره اقتصادی و تأثیر منفی آن بر روی مردم اعتماد آن ها از دولت سلب شده بود ؟

درست است. وضعیت اقتصادی کشور مناسب نبود. کشور در محاصره اقتصادی بود و کسی نفت ایران را نمی خرید. البته دولت لهستان پیشنهاد خرید نفت از ایران را کرده بود، ولی مصدق می دانست که این پیشنهاد

سمبوليك است و لهستان توانائی مالی خرید نفت ایران را ندارد. باقی می ماند اقتصاد بدون نفت و تعدادی کارخانه که در برخی از آن ها به دستور حزب توده اعتصاب جریان داشت و مابقی هم به علت تنگنای اقتصادی آن روز آن چنان تولیدی نداشتند بر این پایه ناراضی مردم بالا می گرفت. اختلافات درون نهضت ملی که دنباله این زمینه های اجتماعی بود خود به تحقق کودتا كمك می کرد. جدایی حسین مکی که "سرباز فداکار نهضت ملی" نام گرفته بود و هنگامی که از خلع ید شرکت نفت ایران و انگلیس از آبادان بازمی گشت، هزاران نفر در تهران از او به گرمی استقبال کردند، یا جدایی بقایی که می شود گفت پس از مصدق محبوب ترین چهره بود یا کاشانی که وقتی در امجدیه نماز عید فطر می خواند هزاران نفر در پشت سر او نماز می گذراندند. این عوامل در شکست نهضت ملی بی تأثیر نبودند. این عناصر همراه نیروهای اجتماعی شان همه از دكتر مصدق بریدند. همه این ها همراه با نقش مخرب دربار و ارتش و تعلل حزب توده که روی بخش قابل ملاحظه ای از مردم نفوذ داشت، مصدق را عملاً در تنگنا قرار می داد. با این وضعیت دیگر از مصدق کار چندانی ساخته نبود، چرا که جبهه ملی سازمانی نداشت و حزب زحمتکشان هم دیگر از مصدق حمایت نمی کرد. باقی می ماند نیروی سوم که زیر حمله شدید حزب توده بود.

با این وضع دیگر برای مصدق امکان زیادی باقی نمانده بود. وضعیت خراب اقتصادی، عدم فروش نفت، نوعی محاصره اقتصاد کشور، شکاف در درون نهضت ملی و کارشکنی های حزب توده همه به ضرر مصدق بود. این بود که تمامی زمینه های کودتا فراهم آمد. ۲۸ مرداد دیگر ۲۰ تیر نبود و جنبشی از درون مردم برنخاست. حسین مکی، بقایی، حائری زاده، عبدالقدیر آزاد، شمس قنات آبادی و کاشانی، مصدق را تنها گذاشتند. مذهب هم در ۲۸ مرداد بزرگترین خدمت را به ارتجاع کرد. روحانیون مذهبی و فدائیان اسلام در واقع فتوای کودتا را دادند. زمینه دیگر زمین ۲۰ تیر نبود و به همین دلیل کودتای ۲۸ مرداد به سادگی موفق شد.

روزهای پس از کودتا چگونه گذشت ؟

حزب پس از کودتا در يك روند فروپاشی قرار گرفت و با شکست جنبش، در نتیجه عدم آمادگی و نداشتن سیاست روشن نیروهای آن زیر ضربه قرار گرفتند. حزب با هجوم ارتجاع چند هفته ای هیچ اقدام جدی نکرد. دستگیری ها شدت گرفت و در پی آن ضعف، سرخوردگی، بی اعتمادی و ارتداد شیوع یافت. علی رغم این وضعیت ما که جوان بوده و شور و شوق مبارزه داشتیم هر کدام به سهم خود کوشش هایی کردیم و همین باعث شد که در بعضی جا ها مقاومت های کوتاه مدت و خود جوش صورت گیرد و همه این ها علی رغم میل رهبری حزب بود. منجمله در اصفهان. اصفهان ۲۴ ساعت دیر تر از تهران سقوط کرد و در شمال، در رشت و گیلان عده ای برای مقاومت مسلحانه به جنگل رفتند. جوان تر ها به خصوص خیلی تقلا می کردند. مثلاً منوچهر جهاننگلو با عده ای از اعضاء، حزب کلانتری تجریش را خلع سلاح کرده و پدرش را هم نشانده بود به جای رئیس کلانتری. اما همه این تلاش ها بی نقشه و برنامه بوده و در عمل برای کودتاچیان خطری ایجاد نمی کرد.

چرا این مقاومت ها و سمت نگرفت و بزودی خاموش شد ؟ چرا

حزب همین مقاومت های پراکنده را سازمان نداد ؟

در روزهای اول صحبت از این بود که حزب در مقابل کودتا غافلگیر شده است. اما حزب در روزهای بعد هم کاری نکرد و با مشاهده مقاومت های پراکنده در برخی از نقاط کشور، آن گاه که دید امکان کنترل توده های حزبی را ندارد، سعی کرد با وعده و وعید آن ها را آرام کرده و به خانه ها بفرستد. رهبری حزب به بهانه جلوگیری از بروز آناارشی در صفوف حزب اعلام وضعیت فوق العاده نمود و دستور داد تا همه افراد حزبی تماس های خود را تا اطلاع بعدی رهبری قطع کرده و منتظر بمانند، زیرا حزب در نظر دارد به اقدامات اساسی دست زند.

در همین وضعیت حساس بود که رابط حزب به من گفت: 'رفیق چون وضع

خطرناك و شرایط غیر عادی است، منتظر بمان تا با تو تماس بگیریم. به این ترتیب سه چهار هفته ای پس از کودتا همه تماس های تشکیلاتی قطع شده بود.

پس از آن سه چهار هفته چه کردی ؟

به من خبر دادند که روز معینی بین ساعت ۵ - ۴ بعد از ظهر در ضلع غربی سنگلج که درخت هایش را تازه نشاء کرده بودند و بعد ها به پارک شهر تبدیل شد قدم بزنم و منتظر رابط حزبی باشم. آن روز در سنگلج توده ای های زیادی را در حال قدم زدن دیدم. همه بدون کمترین حرفی از کنار هم رد می شدیم و به انتظار رابط حزبی بودیم. پس از چندی رابط آمد و خیلی کوتاه گفت که دو روز دیگر به همین محل بازگردم. دو روز بعد بازگشتم و همین بازی روزها و روزها تکرار شد

چندی بعد وقتی بازار تهران دست به اعتصاب زد، به من اطلاع دادند به خیابان ناصر خسرو بروم. البته هیچ دستور مشخص حزبی دیگری دریافت نکردم. آن روز به خیابان ناصر خسرو رفتم، با این امید که حزب برنامه ای دارد و دست به عمل خواهد زد. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. مدتی در خیابان سرگردان بودم و بعد بی نتیجه و دلسرد بازگشتم. آن روز صحنه جالبی بود. صد ها توده ای با سبیل های کلفت، بدون رد و بدل کردن کمترین حرفی از کنار هم رد می شدند و سرهنگ جاوید و سرهنگ مولوی از عوامل فرماندار نظامی در خیابان ناصر خسرو با جیب بالا و پائین می رفتند، بی آن که هیچ اتفاق قابل توجهی رخ دهد. خاطر من هست آن روز پیش از ترک خانه لباس گرم پوشیده و چاقویی در جیب گذاشتم و با پدرم خداحافظی کردم و گفتم تا ۲۴ ساعت دیگر کار تمام است. بیچاره پدرم تا وقتی زنده بود همواره می گفت: "آقا مهدی اون ۲۴ ساعت ۲۴ سال طول خواهد کشید."

بعد ها پدرم در سال ۱۹۶۰ به اروپا آمد و این مصادف با زمانی بود که می خواستم برای دیدن رهبران حزب به لایپزیک و برلن شرقی بروم و او را هم با خود بردم. به هنگام گذشتن از مرز و عبور از برج و باروهای مرزی آلمان

شرقی از من پرسید کجا می رویم و من هم ماجرا را گفتم. خنده ای کرد و گفت: "باباجون، این ها وقتی تهران بودند صداشون به گوش تو نرسید و به تو دروغ گفتند، تو حالا داری مارو از این همه دیوار رد می کنی می بری اون جا که چی بشه" ؟

بهرحال. آن روز اعتصاب بازار ما را مثل اسب اسب دوانی در خیابان ناصر خسرو می بردند و آوردند و بعد ها به حال خود رها کردند. مشتی اعلامیه پخش شد، چند نفری را هم گرفتند و دیگر هیچ.

می خواهم بگویم رهبری حزب نه تنها کاری نکرد، بلکه تاکتیک حساب شده ای را پیش برد و حزب را آگاهانه تعطیل کرد. آن ها حزب را مچل و منتر کردند و دنبال نخود سیاه فرستادند تا زمان بگذرد و کودتا مسلط شود.

کودتاچی ها از اول به اوضاع مسلط نبودند. بازار اعتصاب کرده و اگر حزب عکس العمل نشان می داد ممکن بود وضعیت تغییر کند. حال آن که حزب دست روی دست گذاشت. آن هایی که در جنگل های شمال بودند، پس از يك ماه و نیم بی غذایی دستگیر شدند و در پی دستگیری آن ها علی استالین و تقی اقدام دوست و عده ای دیگر در زندان رشت به قتل رسیدند. در این وضعیت حزب آنقدر دست روی دست گذاشت تا این که پس از مدت کوتاهی عمرش عملا به پایان رسید. این جا دیگر نباید همه گناه را به گردن ارتجاع انداخت. ستون فقرات حزب شکسته بود و بافت و آرمان فکری نداشت. بر همین زمینه بود که دلسردی، ارتداد و خیانت راه باز می کرد.

در این میان، در فاصله ای که حزب را عملا تعطیل کرده بودند، به برخی اعضاء قابل اطمینان حزب می گفتند لازم است تا نحوه کار با اسلحه کمبری را یاد بگیرند. موضوع آموزش نظامی که در حد چگونگی کار با اسلحه کمبری بود، در واقع برای تسکین روحیه اعضاء حزب در نظر گرفته شده و بیشتر جنبه روانی داشت تا عملی. رهبری می خواست از این راه این باور را القاء کند که گویا در صدد مقابله جدی با رژیم کودتاست. نحوه کار هم به این صورت بود که ۶ - ۵ نفر از کادرهای زبده حزب را در خانه ای جمع می کردند یکی از افسران سازمان افسری چگونگی کار با اسلحه کمبری را به آن ها

نشان می داد. مثلا سروان کلالی جزو افسرانی بود که پنهانی به منزل ما می آمد و نحوه کار با اسلحه را به من و چند تن دیگر از اعضای حزب یاد می داد. البته من آن روزها نام او را نمی دانستم، بعد ها وقتی عکس او را جزو افسران اعدامی حزب در جراید عصر تهران دیدم، پی بردم که او سروان کلالی بوده است.

بهرحال. آموزش نظامی که به تمیز کردن سلاح و نحوه کار با آن محدود می شد، در حقیقت خالی از هر جدیتی بود. کودتایی انجام گرفته، رژیم می رقت تا بر اوضاع مسلط شود و حزب تازه به فکر این کار ها افتاده بود. حزبی که تازه پس از کودتا می خواست نحوه کار با اسلحه را به اعضای اش یاد دهد، یک حزب لنینی نبود، بلکه حزب روشنفکران بود. حزبی آزادی خواه که با روحیه قانونی و پارلمانتاریستی شکل گرفته و از این رو هیچ گاه آمادگی کسب قدرت سیاسی از راه قهر آمیز را نداشت.

حزب در دوره پس از کودتا با چه مخاطراتی روبرو بود و آن ها را چگونه مرتفع می کرد ؟

موضوع مهم ادامه مبارزه در شرایط تغییر یافته و پلیسی پس از کودتا بود. هسته مرکزی حزب، یعنی کمیته مرکزی و هیئت اجرائیه مخفی بودند و حفظ آن ها در شرایط مخفی سخت شده بود. در همین رابطه امان الله قریشی دبیر ایالتی کمیته ایالتی شهرستان تهران در نامه ای خطاب به رهبری حزب که هنگام دستگیری وی به دست پلیس افتاد از جمله نوشته بود: "یار شاطر نیستید، بار خاطر نباشید". می خواهم بگویم رهبری نه تنها سیاست روشنی در زمینه کمک به مخفی کردن کادرها نداشت، بلکه خود وبال گردن آن ها شده بود و اشاره قریشی هم به همین مطلب بود.

در واقع حزب در دوره حکومت مصدق عملاً علنی زندگی می کرد. ارگان های تابع حزب چون جمعیت مبارزه با استعمار و کانون جوانان دمکرات، علنی و متشکل از کادرهای حزب توده بودند. تنها سازمان افسری مخفی مانده بود که آن را هم به بازی یاد دادن اسلحه کشاندند. عده ای از

افسران هم در ماجرای دستبرد به اسلحه خانه های ارتش لو رفتند و برخی نیز به عنوان استفاده پوششی برای رهبران حزب به کار گرفته شدند. در این مورد بد نیست ماجرای را در زمینه بی احتیاطی های رهبری حزب نقل کنم.

روزی مریم فیروز همسر کیانوری همراه با سرهنگ مبشری که لباس نظامی نیز بر تن داشته به چند بنگاه معاملات ملکی مراجعه می کند تا خانه ای اجاره کرده و کیانوری را در آن جا مخفی کند. این موضوع را کادر های حزبی بعد ها در شوروی از زبان خود مریم فیروز شنیدند و به این رفتار اعتراض کردند. اعتراض خود را هم به اطلاع مریم فیروز رساندند که: "رفیق شما چرا این کار را کردید. شما چهره شناخته شده اشرافی - انتلکتوئلی ایران هستید و همه شما را به عنوان شازده خانم همسر کیانوری می شناسند. خُب اگر کسی شما را می شناخت که همه چیز لو می رفت و آن سرهنگ بیچاره هم دستگیر می شد. . . .". بعد ها به هنگام اقامت در چین سرهنگ نوایی از افسران قیام خراسان برایم نقل کرد شبی در مسکو، در منزل مریم فیروز ماجرای این بی احتیاطی را از زبان خود او شنیده است.

بهرحال. هسته اصلی حزب در اثر این بی احتیاطی ها، این نوع رفت و آمدها و این گونه استفاده های نامعقول از سازمان افسری به خطر افتاد. ضمناً عده ای هم در سازمان افسری رخنه کرده بودند.

حزب پیرامون واقعه کودتا چه توضیحی داد ؟

در توضیح واقعه ۲۸ مرداد دو سند انتشار یافت. یکی به قلم زاخاریان بنام "درباره ۲۸ مرداد" که در آن سند ادعا شده بود بورژوازی ضعف نشان داده است و همه گناه را بر گردن بورژوازی و عدم قاطعیت مصدق انداخته و حزب را از هر خطایی مبرا دانسته بود. اما این توضیح کمتر کسی را قانع می کرد و در این زمینه مقاومت زیاد بود. این شد که سند دیگری به نام "درباره، درباره ۲۸ مرداد" انتشار یافت که در آن به حزب هم انتقاداتی شده

بود و صحبت از آن بود که حزب باید خود را برای مقاومت مسلحانه آماده می کرد و در این زمینه غفلت کرده است.

دوران پس از کودتا را چگونه گذراندی ؟

چندی پس از کودتا دستگیر شدم. آن روز ها سال آخر دبیرستان در دبیرستان محمد قزوینی تحصیل می کردم و اغلب در راه مدرسه روی دیوار شعار "مرگ بر شاه" می نوشتم. تا این که روزی به هنگام شعار نویسی، دژبانی که مرا می شناخت دستگیرم کرد و همراه پاسبانی به کلانتری يك تهران برد. در کلانتری از جیب من چاقو و پنجه بوکس درآوردند و برایم پرونده تشکیل دادند و طبق ماده ۵ امنیت اجتماعی که ماده بازداشت فوری بود مرا به پادگان نظامی باغ شاه، به زندان باغ شاه بردند و پس از چندی که پشت سیم خاردار بازداشت بودم روانه دادگاه شدم. مرا نزد دادیار فرماندار نظامی بردند. در اتاق دادیار سروانی پشت میز نشسته بود که نامش را از روی پلاکی که روی سینه اش آویزان بود خواندم: "سروان بهمنش".

بهمنش پس از سکوت کوتاهی رو کرد به من و گفت: "این جا نوشته اند تو توده ای هستی و روز ۲۵ مرداد رفته ای روی نردبان و کاشی های خیابان شاهرضا را کنده ای" و سپس با اشاره به چاقو و پنجه بوکسی که از جیب من درآمده بود گفت: "مال چه حزبی هستی، پان ایرانیستی" ؟
گفتم: "نه، والله من مال هیچ حزبی نیستم."

گفت: "یعنی چه ؟ جبهه ملی هستی ؟"

گفتم: "نه"

گفت: "سازمان جوانان حزب توده چطور ؟"

باز انکار کردم. تا این که بالاخره گفت: "پدر سوخته طبق ماده ۵ حکومت نظامی می فرستمت زندان و مرا از اطاق بیرون کرد. بعد ها در دستگیری مجدد، هنگامی که در زندان قزل قلعه زندانی بودم بهمنش هم جزو زندانیان بود. همان جا فهمیدم که او هم جزو افسران حزب توده است و خاطرمد آمد همان افسری است که حکم توقیف مرا در باغ شاه صادر کرده

بود و معلوم شد که لو رفته و همراه سایر افسران دستگیر شده است. به سراغ او رفتم و گفتم: "جناب سروان مرا می شناسی ؟" نگاهی کرد و گفت: "قیافه ات آشناست". گفتم: "من باغ شاه خدمتون بودم. برگ توقیف بنده را شما صادر کردید"، باز نگاهی کرد و گفت: "روزگاره دیگه. گهی پشت به زین و گهی زین به پشت".

پس از دستگیری اعضاء سازمان افسری معلوم شد خیلی از آن ها به خوبی مدت های طولانی موقعیت خود را حفظ کرده و گاه در مشاغل مهم هم کار می کردند. بدبختانه حزب نتوانست از آن ها و موقعیتی که داشتند به موقع استفاده ای بکند.

چه مدتی در باغ شاه بازداشت بودی ؟

مدت پانزده روز. يك هفته که گذشت، روزی عده زیادی زندانی آوردند. ماچرا از این قرار بود که پیش از کودتا يك هیئت ایرانی مرکب از خواننده، هنرپیشه و ورزشکار برای شرکت در فستیوال جهانی جوانان به رومانی رفته بود. آشوری خواننده مشهور آن زمان هم جزو هیئت فستیوال جوانان بود. در بازگشت به بندر انزلی همه اعضاء هیئت را توقیف کرده و به تهران آورده بودند. بعد هم موهایشان را زده و آن ها را به باغ شاه آوردند. بهرحال. پس از ۱۵ روز خانواده ام با دادن رشوه به سرلشگر دادستان فرماندار نظامی وقت توانستند مرا از زندان آزاد کنند. سرلشگر دادستان در آن روزها نخستین فرماندار نظامی تهران بعد از کودتا بود. وی افسری لایبالی، رشوه خوار و فاسد بود. نرخ رشوه او هم هزار تا دو هزار تومان بود و از طریق رئیس دفترش کارسازی می شد.

پس از آزادی تا دستگیری بعدی که در بهمن ماه ۱۳۲۲ رخ داد و این همزمان با هجوم تازه به حزب بود، علنی بودم. اما مدت کوتاهی پیش از دستگیری چون احساس خطر می کردم، در ملک پدر یکی از دوستانم به نام اسکویی در صاحبقرانیه که باغ بزرگی در نزدیکی خانه سپهبد زاهدی بود، مخفی شدم. ماچرای مخفی گاه و امکاناتم را هم به اطلاع حزب رساندم. حزب هم که در

صدد نقل و انتقال و جابجا کردن اسناد، وسایل و بایگانی اش بود، از من خواست که وسایل چاپخانه روزنامه رژیم، تمبر و کارت های عضویت چاپ شده حزبی و اسناد دیگر حزب را در آن جا مخفی کنم. من هم به کمک دو تن از کادرهای حزبی، در چندین نوبت همه این وسایل را با جیب به آن خانه برده و زیر شیروانی پنهان کردیم. بعد ها پس از دستگیری فهمیدم که روزی سیم کش برق برای تعمیر سیم های برق به زیر شیروانی رفته و از مشاهده آن همه کتاب و جزوه و روزنامه وحشت زده شده و ماجرا به کاظم آقای معمار شریک صاحب خانه که با علی اصغر زمانی بازجوی فرماندار نظامی آشنایی داشته اطلاع داده و او هم برای زمانی تعریف کرده است.

سروان زمانی همکار سرهنگ زیبایی و سیاحتگر بود. ابتدا در رکن ۲ کار می کرد و بعد ها بازجوی سازمان امنیت و از آدم های سرشناس سازمان امنیت شد. علی اصغر زمانی همان کسی است که در دستگیری خسرو روزبه شرکت داشته است.

خلاصه يك روز مأمورین امنیتی می ریزند و همه خانواده اسکویی را دستگیر می کنند. در آن فاصله من منزل همان عموی توده ای بودم و گویا مأمورین رد پای برادر کوچک تر مرا گرفته بودند و ریختند آن جا و مرا دستگیر کردند. پس از دستگیری که در بهمن یا اسفند ماه ۱۳۳۳ رخ داد مرا به زندان لشکر ۲ زرهی بردند و به يك سلول انفرادی منتقل کردند. این همان سلولی بود که سرهنگ سیامک مدتی پیش از اجرای حکم اعدام در آن زندانی بود و به خط خود هم شعری بر روی دیوار گچی کنده بود. سلولی بود کوچک، شاید يك متر و نیم در دو متر. شب دوم یا سوم بود که شاهرخ مسکوب از کادرها و روشنفکران برجسته حزب توده، مسئول تگش اصفهان و شیراز، یعنی مسئول تشکیلات آن خطه را هم به سلول من آوردند. مسکوب مدت يك ماه و نیم با من در سلول بود. بعد از ۱۵ روز مهندس عباس فرقانی آبکناری را هم آوردند. او مهندس کشاورزی بود و با سازمان افسری رابطه داشت و بعد ها به اعدام و سپس حبس ابد محکوم شد. بسیاری از افسران سازمان افسری را هم به زندان لشکر ۲ زرهی آوردند و من در آن

دوره زندان با خیلی از آن‌ها آشنا شدم. از جمله علاوه بر شاهرخ مسکوب و عباس فرقانی آبکناری، در آن زندان با محمد حسین تمدن، احمد حسابی، حیدری، صیادنژاد، عباس گرمان، سروان عباسی و کارگر مشهور حزب علی امید آشنا شدم. این دوره از زندان برای من تجارب زیادی را ببار آورد.

از عباسی گفتم. این همان سروان عباسی سازمان افسری بود که می‌گفتند کلید رمز. . .

آری. که می‌گفتند کلید رمز سازمان افسری در اختیار او بود و او آن را در اختیار پلیس قرار داده و این منجر به دستگیری کل سازمان افسری شده بود. سروان عباسی را همه بایکوت کرده بودند و هیچ کس با او سلام و علیک نمی‌کرد. در واقع و وضعیت فلاکت باری داشت و معلوم بود که به سختی شکنجه شده است. تنها مشخصه اش تنهایی، رنگ پریده و خالی بود که روی صورت داشت. یک بار تصمیم گرفتم با عباسی صحبت کنم و این تصمیم را با مسکوب در میان گذاشتم. بهترین فرصت برای این کار شب ها بود، وقتی اجازه رفتن به مستراح می‌گرفتیم. مستراح در محوطه کوچکی در حیاط خلوت زندان زرهی بود. پس از رفتن به مستراح اجازه داشتیم پیش از خواب نیم ساعت در هوای آزاد قدم بزنیم و من عباسی را بارها در حال قدم زدن دیده بودم. برای این منظور شبی به مسکوب گفتم در مستراح آنقدر معطل کند تا من بتوانم با عباسی صحبت کنم، چون هنگام رفتن به مستراح سربازی را همراه با زندانی می‌فرستادند. سرباز می‌بایستی پشت در به انتظار می‌ایستاد تا زندانی خارج شود. این رفتار به آن علت بود که زندانی‌ها چندین بار کوشش کرده بودند در مستراح خودکشی کنند. از جمله سرهنگ مبشری یک بار سعی کرده بود با شکستن شیشه عینک و یک بار هم با لوله آفتابه رگ خود را بزند.

بهرحال. تا زمانی که زندانی در مستراح می‌ماند، نگهبان هم می‌بایستی پائین پله‌ها، بیرون در به انتظار می‌ایستاد. این فرصت خوبی بود تا بتوانم

بدون مزاحمت با عباسی صحبت کنم. برنامه طبق قراری که با مسکوب گذاشته بودم پیش رفت. من پائین، از توی حیاط عباسی را روی پشت بام دیدم و گفتگو را آغاز کردم.

"آقا این علت لو رفتن سازمان چیه. همه میگن شما بودید. آیا واقعاً درسته؟"

عباسی در پاسخ گفت: "این را تاریخ روشن خواهد کرد. من کاری که می توانستم کردم. ۱۲ شب مقاومت کردم. بالاخره حزبی که درایت داشته باشد، باید در این فاصله همه رد پا هارا پاک بکند." و ادامه داد:

"من شب دوازدهم، همین جایی که شما ایستاده ای سروان ناظر افسر زندان زرهی را دیدم. می دانستم که جزو سازمان افسری است. به او گفتم به حزب اطلاع بده من ۲۴ ساعت دیگر مقاومت خواهم کرد، هر کاری می توانند بکنند. دیگر از آن تاریخ نمی دانم چه اتفاقی افتاد."

از آن گفتگو چیز دیگری به خاطر من نمانده است. بعدها در زندان شنیدم که روی عباسی سنگین ترین شکنجه ها را کرده اند و باید توجه داشت که انسان هم میزان مقاومت معینی دارد. عباسی را از سال ۱۳۲۵ به جرم کمونیست بودن از ارتش اخراج کرده بودند. او فرزند واقعی حزب بود و غیر از حزب هیچ کسی را نداشت. او پس از دستگیری حتی یک ملاقاتی هم نداشت که یک جفت جوراب برایش بیاورد. من گاهی از آن چه برایم می آوردند چیزی به او می دادم، چون کمون زندان به او غذا نمی داد و پاک تنها شده بود.

بعد ها قضیه عباسی را دنبال کردم و تا آن جا که دستگیرم شد ماجرا از این قرار بود که همان شب پس از گفتگوی عباسی با سروان ناظر، ناظر در صدد تماس با رابط حزبی برمی آید تا پیغام عباسی را به حزب برساند. به طوری که می گویند ناظر مدت ۸ ساعت موفق به ایجاد تماس نمی شود. حالا باید تمام این اسرار مگوی حزب را پیدا کرد. سازمان افسری متشکل از یک چهارم بهترین افسران ارتش ایران زیر تیغ است. سروان ناظر عضو سازمان افسری، یکی از افسران مسئول زندان است و هنوز لو نرفته و

مهره اصلی سازمان، عباسی زیر شکنجه است و ناظر ۴۸ ساعت رابط حزبی را پیدا نمی کند تا پیغام عباسی را به حزب برساند. حال آن که قاعدتاً حزب می بایستی لحظه به لحظه، آن هم با همه امکاناتی که در درون زندان داشته از وضعیت عباسی که دارای اطلاعات ذیقیمتی بوده مطلع می شده است.

موضوع دیگری که به همین ماجرا مربوط می شود در مورد سرگرد پولاد دژ است. او عضو سازمان افسری بود و هنگام شکنجه عباسی هنوز لو نرفته بود. می گویند در زندان، در جریان شکنجه عباسی حضور داشته و در فرصتی که پیدا می کند به عباسی پیشنهاد می کند، اگر بخواهد حاضر است زهر در اختیار او بگذارد. عباسی امتناع می کند و می گوید زیر شکنجه مقاومت خواهد کرد.

با این موضوع می خواستم بگویم حزب توده چه امکانات نامحدودی در اختیار داشته و علی رغم همه این ها تسلیم مقدرات شده است. ماجرای عباسی هم چون مسایل دیگری تا امروز از سوی رهبران حزب در پرده ابهام باقی مانده و بی جواب گذاشته شده است.

سرنوشت پولاد دژ به کجا کشید ؟

پولاد دژ پس از شدت گرفتن دستگیری ها موفق به فرار شد و در چکسلواکی زندگی می کرد. او در آن جا اقتصاد خواند و چون با حزب توده به مخالفت برخاسته بود زندگی سختی را می گذراند. او پس از جدایی ما از حزب توده و تشکیل سازمان انقلابی به ما نزدیک شد و هنگام اقامت من در پکن نامه ای به من نوشت. پولاد دژ پس از انقلاب به ایران بازگشت و شنیده ام که همسرش در ایران مطب دارد و خود او کارهای دفتری مطب همسرش را برعهده گرفته است.

درباره چگونگی لو رفتن کادر های حزبی مطلب دیگری هست که ناگفته مانده باشد ؟

یکی از مسایلی که کم و کیف آن هنوز در پرده ابهام باقی مانده است

ماجرای دستگیری صمد زرنندی است که خیلی ها به غلط او را بنام صمد زرنندی می شناختند. زرنندی سروان ارتش فرقه دمکرات آذربایجان بود که پس از شکست فرقه دمکرات به شوروی رفت. او بعد ها به ایران بازگشت و به عنوان کادر حرفه ای حزب، مسئول چاپخانه مخفی روزنامه مردم بود.

این همان چاپخانه ای است که لو رفتن آن سر و صدای زیادی برپا کرد ؟

همین طور است. این چاپخانه در داوودیه تهران قرار داشت و در ظاهر ساختمانی معمولی و مسکونی بود. نقشه این ساختمان را کیانوری کشیده بود که در زیر زمین آن محلی برای تعبیه ماشین های چاپ ساخته بودند. درب مخفی ورود به زیر زمین، زیر توالی فرنگی ساختمان بود. مأمورین فرماندار نظامی در حین بازرسی ساختمان به آن توالی برمی خوردند و چون کاملاً تمیز و استفاده نشده بود، شکشان برمی دارد و پس از جستجو از آن جا به درب مخفی که زیر توالی و چاپخانه بود پی می برند و وارد چاپخانه می شوند. فرماندار نظامی تهران با کشف آن چاپخانه و دستگیری صمد زرنندی که پس از کودتا رخ داد، سر و صدای زیادی به راه انداخت و مطبوعات آن روز با آب و تاب بسیار و چاپ عکس های زیادی از ساختمان و چاپخانه مخفی، از جمله نوشتند که در پارکینگ ساختمان اتومبیل فورد آمریکائی ۵۴ (که آن زمان آخرین مدل بود) پارک شده بود که متعلق به صمد زرنندی بود. بهرحال. زرنندی توسط مأمورین فرماندار نظامی تهران دستگیر می شود و در بازجویی از خود ضعف نشان می دهد. او به روایتی نام ۱۵۰ نفر از کادرهای حرفه ای را که می توان گفت تقریباً مجموعه کادرهای حرفه ای حزب بوده اند و استخوان بندی آن را تشکیل می دادند، لو می دهد. همان زمان می گفتند که زرنندی در اتومبیل سرهنگ زیبایی می نشسته و همراه او و مأمورین امنیتی به شکار توده ای ها می پرداخته است. در آن زمان مأمورین امنیتی در خیابان ها افراد سیاسی را از پشت با کشیدن پتو روی سرشان

غافلگیرانه دستگیر می کردند و این خود روشی برای دستگیری و ایجاد رعب و وحشت در فرد دستگیر شده و افراد سیاسی تحت پیگرد بود. مثلا شاهرخ مسکوب را به همین نحو دستگیر کردند.

به این ترتیب در فاصله کوتاهی همه کادرهای حرفه ای حزب توده دستگیر شده و در زندان زرهی و قزل قلعه در بازداشت بسر می برند. اغلب این دستگیری ها به کمک زرنندی صورت گرفت. او دیگر آدم مورد اعتماد دستگاه امنیتی شاه شده بود و ۲۰ روزی را هم در خانه سرهنگ زیبایی زندگی می کرد. تا این که شبی هنگامی که زیبایی در خانه نبوده فرار می کند و خود را به آخرین رابط حزبی که لو نداده بود می رساند و اعتراف می کند که در بازجویی ضعف نشان داده و با لو دادن بسیاری از کادرهای حزبی به حزب خیانت کرده است. زرنندی در خاتمه اعلام می کند که آماده است در مقابل دادگاه حزبی قرار گیرد تا حزب درباره او تصمیم بگیرد. يك سال پس از کودتا و دستگیری کادرهای حزب، همه این مسایل در جزوه و اطلاعیه ای که حزب تحت عنوان اعتراف يك رفیق نادم پخش کرد، طرح شدند. بعد ها شنیدیم که زرنندی را از ایران خارج کردند و به شوروی فرستادند. این یکی از موارد مبهم و مهم در تاریخ حزب است که بسیاری از جوانب آن ناروشن مانده است.

می گویی یکی از موارد مبهم، آیا موارد مشابهی هم وجود داشت ؟

آری. مورد دیگر وضعیت مهندس میزانی است که در حزب با نام مستعار جوانشیر فعالیت می کرد. می گویند شبی سرهنگ زیبایی به سراغ او می رود و می گوید از عضویت او در حزب توده با خبر است و از او می خواهد تا با رژیم همکاری کند و در غیر این صورت از میان برداشته خواهد شد و تا روز بعد به او مهلت می دهد تا تصمیم بگیرد. میزانی همان شبانه به علی متقی و رفقای هم گروهش پناه می برد و ماجرا را بازگو می کند و از آن ها

تقاضا می کند ترتیب خروج او از کشور را بدهند. اعضاء گروهی که میزانی با آن همکاری داشته از جمله علی متقی، باقر مؤمنی، هوشمند راد و عده ای دیگر بوده اند. آن ها با این تقاضا موافقت می کنند و او را همراه با اسناد و نامه های خسرو روزبه به پلنوم چهارم حزب اعزام می کنند. عده ای بر این عقیده اند که میزانی یا جوانشیر از همان زمان با رژیم همکاری داشته و تقاضای او از گروهش مبنی بر خروج از کشور جزو برنامه رژیم بوده است.

مسئولیت سازمان افسری در حزب با چه ارگانی بود ؟

سازمان افسری زیر نظر کمیته مرکزی بود. نحوه کار به این ترتیب بود که هر بار يك نفر از اعضاء هیئت اجراییه کمیته مرکزی مسئول ارتباط با سازمان افسری بود. در زمان دستگیری ها دکتر حسین جودت این مسئولیت را بر عهده داشت. زمانی هم احمد قاسمی رابط بود. این همان دوره ای است که قاسمی روزبه را بنا بر اختلافاتی که داشت کنار می گذارد. دوره ای هم کیانوری این وظیفه را بر عهده داشت. اما چنان که گفتم در زمان دستگیری ها جودت عهده دار این مسئولیت بود.

وضعیت عمومی زندان چگونه بود ؟

در زندان لشکر ۲ زرهی ۹ سلول انفرادی نمود کنار هم قرار داشت و ۲ اتاق بزرگ هم در انتهای محوطه زندان کنار دست شوشی عمومی بود که عده زیادی را در آن جا داده بودند. مرا روز سیزده بدر برای آن که تنها نباشم از سلول انفرادی به عمومی یعنی آن دو اتاق بردند. در یکی از اتاق ها ۲۰ - ۲۰ نفری را روی هم چپانده بودند. از جمله سرهنگ فصیحی، سرهنگ سالاری و پیرمرد، یحیی خدابنده دبیر جمعیت مبارزه با استعمار و قدیمی هایی از این دوره را. در اتاق دیگر هم ۷۰ - ۶۰ نفری را چپانده بودند. زندان زرهی متعلق به فرماندار نظامی بود و تیمور بختیار هم فرمانده لشکر ۲ زرهی و هم فرماندار نظامی تهران بود. لشکر ۲ زرهی زندان های خود را به

بازداشتی های درجه اول حزب توده اختصاص داده بود. در آن جا حمام های مخروبه ای بود که زندانیان را شکنجه می کردند. این حمام ها در وسط باغ قرار داشت و محل استنطاق و بازجویی بود. حمام ها درب های آهنی داشت و کنار هر دری سرباز به نگهبانی می ایستاد و چون این حمام های مخروبه در وسط محوطه پادگان قرار گرفته بود، صدای زندانی به جایی نمی رسید. بازجو ها همان جا صندلی می گذاشتند و از زندانی سؤال و جواب می کردند. این حمام ها پس از ۲۸ مرداد خوف زیادی در دل مردم ایجاد کرده بود و مشهور بود که در آن حمام ها زندانی را لای یخ می گذارند و موی اسب داخل آلت تناسلی مردان می کنند و خرس وحشی به جان زنان زندانی می اندازند.

نحوه شکنجه چگونه بود ؟

متفاوت بود. زندانی را مداوم و بیرحمانه کتک می زدند یا می خواباندند و شلاق می زدند. مثلاً در یکی از سلول ها روی دیوار نوشته بودند: "ما افسران نیروی هوایی، ابوالقاسم زاده، سوادکوهی، شلتوکی و باقرزاده در تاریخ . . . به این جا آورده شدیم. شب تا صبح روی سر ما آب ریخته و شلاقمان زدند."

من و مسکوب را در همان حمام ها دستبند قپانی زدند. یعنی دست ها را از پشت در دو جهت مخالف با دستبند می بستند و به دستبند طناب، زنجیر یا سنگ و وزنه آویزان می کردند و فشار سنگین وزنه طوری بود که احساس می کردی هر آینه ممکن است قفسه سینه ات پاره شود.

یکی دیگر از روش های شکنجه و گرفتن اعتراف که من خود شاهد بودم این بود که خرس کوری را آورده بودند و به طرف زن های توده ای می بردند تا در آن ها هراس ایجاد کنند. هراس از این که خرس را رها خواهند کرد تا به آن ها تجاوز کند. خاطرم هست شبی خرس، بند را پاره کرده و در محوطه باغ لشکر ۲ زرهی پا به فرار گذاشت. سربازان تیراندازی کردند و خلاصه بساطی بپا شده بود.

مطلبی که باید در این جا اضافه کنم این است که شکنجه گران در ابتدا نحوه

شکنجه را به خوبی بلد نبودند و این گاهی باعث مرگ زندانی می شد. مثلاً زاخاریان را که از تنورسین های حزب بود و کتاب معروف "درباره ۲۸ مرداد" را نوشت، در نتیجه نابلدی در آن "حمام ها" کشتند. خبر کشتن زاخاریان را استوار سیفی که ورزشکار بود و مرا می شناخت برایم تعریف کرد. او کارمند اداری زندان بود و شب ها به سلول ما می آمد و گپ می زدیم. یک شب آمد و ضمن فحش و ناسزا گفت: "آقا کلک یکی از شما را کردند. این پناهی پدر سگ حسابی او را زد."

گروهبان پناهی همان حسینی معروف شکنجه گر بعدی ساواک بود. فردی بی شعور، حیوان صفت و شبیه کفتار. پناهی در زندان زیر دست ساقی کار می کرد و من چندین بار دیدم که ساقی چگونه به او پرخاش می کرد و یک بار سیلی چنانچه ای به او زد.

ماجرای کشته شدن زاخاریان به دست پناهی را بعد ها از دیگران شنیدم. گویا پناهی پس از کشتن زاخاریان جسد او را در چاه انداخته بود. محمود کوچک شوشتری یا وارطان سالاخیان قهرمان سازمان جوانان را هم به همین شکل کشتند. وارطان و کوچک شوشتری را در زندان بی رحمانه کتک می زدند و دست آخر یکی از مأمورین با قنداق تفنگ توی سر آن ها می زند و در همان "حمام" به حال خود رها می کند. وارطان شبانه خون ریزی مغزی می کند و در دامن کوچک شوشتری جان می سپارد. صبح وقتی می رسند کوچک شوشتری هم نیمه جان بوده و در راه بیمارستان جان می سپارد. مأمورین جنازه این دو را در رودخانه چاچرود انداختند.

از شکنجه گر ها چه چیزی در خاطرت مانده است ؟

رئیس زندان لشگر ۲ زرهی آن روز ها سروان رضا چناب بود که بعد ها سرتیپ شد و در سازمان امنیت کار می کرد. استوار ساقی مشهور هم آن روزها آن جا بود و همه کاره زندان بشمار می رفت و زندانی ها اغلب از او خاطره خوشی داشتند، چون نوعی لوطی گری داشت. مثلاً اگر کسی مقاومت می کرد و شهادت به خرج می داد، خوشش می آمد. خاطرم هست به یکی از

توده ای ها که از خود ضعف نشان داده بود سرکوفت می زد که: "اگر . . . نداشتی چرا توده ای شدی ؟" همیشه می گفت: "از سرباز خوب خوشم می آید، مال هر جبهه ای می خواهد باشد." با من هم رابطه بدی نداشت و اگر دستش می رسید کمک می کرد. مثلاً پتوی اضافی می داد یا کمک هایی از این نوع.

بازجوهای رکن ۲ زمانی، سیاحتگر، زیبایی، ليقوانی، عمید و سالاری بودند. زمانی، سیاحتگر و زیبایی مهم تر از سایرین بودند و سیاحتگر زندانیان را بی رحمانه شکنجه می کرد. زیبایی هم همین طور. اما مغز متفکر همه آن ها، علی اصغر زمانی بود. آدمی بود شبیه به سمسارها، با سبیل هیتلری و کلاه شاپوی کهنه ای که بر سر داشت و تریاک می کشید. زمانی در شهرپانی کارمند دفتری بود و هم ردیف ستوان یکم و بعد ها به رکن ۲ منتقل شده بود. او در واقع مطلع ترین کادر اطلاعاتی آن روز ایران بود و تمام کادر های درجه اول حزب، چون شرمینتی، یزدی و بهرامی را او بازجویی می کرد. زمانی از همه چیز خبر داشت. مثلاً از این که در مخفی گاه چه گذشته است، در خانه فلانی چه خبر بوده یا این که روابط خصوصی افراد چگونه است. در بازجویی ها سعی می کرد با بازگو کردن این مطالب اعتماد به نفس زندانی را از او سلب کرده و اعتقادات او را سست کند. زمانی نوعی حالت سربازجو را داشت و در میان بازجو ها به "دایی" مشهور بود.

خاطرم هست شبی که من و مسکوب را برای بازجویی به "حمام" برده بودند، سروان ليقوانی سراسیمه آمد و به عمید گفت: "آقا جان اینارو زودتر از این جا رد کن، چاق چله اش رو گرفتیم. چاق ترینش رو. اون که قهقهه هاش از همه معروف تره. خود دایی باید بیاد." و من حدس زدم حتماً یزدی را گرفته اند، چون در کتاب ۵۴ نفر، نوشته بزرگ علوی خوانده بودم که یزدی وقتی در زندان قصر می خندید، زندان می لرزید.

فردای آن شب وقتی یزدی را به دستشویی می بردند از سوراخ در سلول او را دیدم. با موهای سپید و دست شکسته که به گردنش آویزان بود. "دایی" کار خودش را کرده بود.

از رهبران حزب کس دیگری را هم در زندان دیدی ؟
آری. مهندس ثروت شرمینی را.

چگونه آدمی بود ؟

شرمینی اصولاً آدم فراکسیون بازی بود. او رهبر سازمان جوانان حزب بود و فراکسیونی داشت که به "تندرو ها" شهرت یافته بود. شرمینی سازمان جوانان حزب را در قبضه کامل داشت. رهبری حزب چندین بار کوشش کرد او را از رهبری سازمان جوانان بردارد، تا بالاخره موفق به این کار شد. اما نتوانست نفوذ او را در سازمان جوانان کاملاً از میان بردارد. او سمبل جوانان حزب بود و خیلی ها از او فرمانبرداری داشتند. جریانات ۸ فروردین، ۱۴ اسفند و ۱۴ آذر شهر تهران همه به ابتکار او بود. نظریه ایستادن در مقابل مصدق و محکوم بودن بورژوازی را هم او پیش کشید. جوانان حزب از تند روی های او استقبال می کردند. آدمی بود جنجالی، پر حرف و تندخو که لحظه ای آرام نمی گرفت یک استالین کوچولوی تمام عیار بود. هوادارانش موی سرشان را با برش آلمانی که به آل پرس مشهور بود می زدند و در میان زندانیان سیاسی سبیل کلفت و کلاه بره که از نهضت مقاومت ملی فرانسه گرفته شده بود بر سر می گذاشتند. همه این ها را شرمینی راه انداخته بود.

من از او چندان دل خوشی نداشتم و بیشتر به کیانوری تمایل داشتم. کیانوری را به عنوان سمبل جریان چپ در حزب که هوادار مبارزه مسلحانه است می شناختم و شرمینی هم این جریان را می دانست. او یک شب رو کرد به من و گفت: "سیاه خان (۱) در فکری، قهری با ما ! زیاد فکر نکن. داستان ما داستان زرده تخم مرغ و پوست تخم مرغه."

گفتم: "یعنی چه ؟"

گفت: "بین آقا، همه چیز تموم شده. تخم مرغ وقتی پوست داره، سفت و محکمه، جدارش رو نمی شه با نوک چنگال بهم زد. پوسته که شکست، زردی

رو میشه بر هم زد. ما پوسته مون شکسته. سازمان افسری رو گرفتن، بقیه اش دیگه کاری نداره. بقیه اش رو می تونی با نوك چنگال به هم بزنی. نگاه کن اون په زرده تخم مرغه که اون جا خسته نشسته. و با انگشت یکی از کادر های حرفه ای را نشان داد.

البته شرمینی، چون سایر رهبران حزب هیچ گاه به درستی توضیح نداد که چرا "پوسته" شکست و این پرسش برای همیشه در ذهن جامعه ایران باقی ماند.

شرمینی چگونه دستگیر شد ؟

او خواهری داشت بنام لولا که دختر شر و شوری بود و این خصوصیت اصلا در خانواده آن ها بود. مادرشان هم همین طور بود. می گفتند در تظاهرات ۲۳ تیر ۱۳۲۱ علیه سفر هریمن معاون رئیس جمهور آمریکا به ایران، افراد داز و دسته شرمینی خودشان مادر شرمینی را به زیر تانک هل داده اند تا پایش مجروح شود و بتوانند درباره صفات انقلابی خانواده شرمینی چارو چنگال تبلیقاتی راه بیندازند. همه اعضای خانواده شرمینی، مادر، خواهر و برادر عضو فعال حزب و از خانواده های مهاجر روسیه بودند. پس از کودتا و در اوج دستگیری ها شرمینی مخفی می شود و رکن ۲، خانواده او، به خصوص خواهرش را زیر نظر می گیرد تا شاید از طریق او بتواند شرمینی را دستگیر کند. لولا با یکی از اعضای سازمان جوانان حزب به نام نظری دوستی و رابطه عاطفی داشته و گویا این فرد با رکن ۲ ستاد ارتش کار می کرد است. روزی لولا با برادرش قرار ملاقات داشته و می خواسته خیر سلامتی برادرش را برای مادرش ببرد. همان روز نظری همراه لولا بوده و لولا سر سه راه شاه به او می گوید بایستی به جایی برود و از نظری خداحافظی می کند. مأمورین رکن ۲ که همه چا او را تحت نظر داشته اند به تعقیب وی می پردازند و از این طریق به هنگام ملاقات لولا و شرمینی در خیابان ابوریحان پشت دانشگاه هر دو را دستگیر می کنند.

ماجرای شرمینی به کجا کشید ؟

در زندان ۲ زرهی شنیدیم که شرمینی را بارها در "حمام" شکنجه کردند. او در ابتدا خیلی مقاومت کرد و شکنجه فراوانی را تحمل نمود. اما موضوعی که شاید جالب باشد ماجرای فرار او از زندان است. ماجرا از این قرار بود که برخی از بازجویان پس از شکنجه، زندانی را در همان حمام های مخروبه لشکر ۲ زرهی که محل بازجویی و شکنجه بود رها می کردند. شبی علی اصغر زمانی و سیاحتگر که شرمینی را تا دیر وقت شکنجه کرده بودند، او را رها می کنند و به مأمور نگهبان می گویند زندانی همان جا بماند تا صبح برگردند. نیمه های شب شرمینی از خواب بیدار شده و متوجه می شود که نگهبان محافظ او خوابیده است و همان جا به فکر فرار میفتد. شرمینی پس از دستگیری مجدد برای من تعریف کرد که چون اطراف لشکر ۲ زرهی دیوار نبود و فقط سیم خار دار کشیده بودند، به سادگی موفق به فرار می شود و نیمه های شب در جاده پهلوی، با سر و صورت و لباس خون آلود جلوی یک تاکسی را می گیرد و نشانی یک خانه حزبی مخفی را می دهد. او برای احتیاط پس از رسیدن به محل کمی دور تر پیماده می شود و راننده هم که گویا پی برده بود او جنایتکار یا دزد نیست و پولی همراه ندارد، می گوید: "آقا تشریف ببرید، مانعی ندارد" و شرمینی به سمت محلی که قصد داشت در آن مخفی شود به راه میفتد. آن زمان از ساعت یازده شب جبهه حکومت نظامی و منع عبور و مرور بود. در بین راه دو پاسبان گشت می رسند، ایست می دهند و چراغ قوه می اندازند و با توجه به سر و صورت خونی و کبود او علت را جویا می شوند. شرمینی در پاسخ می گوید با همسرش دعوا کرده و همسایه ها مداخله نموده و او را کتک زده اند. پاسبان ها با این توضیح قانع نمی شوند و می گویند چون حکومت نظامی است باید به کلانتری بیاید. دمدمای صبح وقتی بازجو ها، زیبایی، زمانی و سیاحتگر بر می گردند متوجه می شوند شرمینی فرار کرده و نگهبان سلول او را که گروهبانی بوده به زیر شکنجه می اندازند تا از او اعتراف بگیرند. با این خیال که او عضو سازمان افسری بوده و به دستور حزب شرمینی را فرار

داده است. پس از مدتی شکنجه چون نتیجه ای نمی گیرند او را به حال خود رها کرده، سوار چپپ شده و به تمام کلانتری های اطراف جاده پهلوی سرکشی کرده تا بالاخره شرمینی را پیدا می کنند. در آن جا سیاحتگر رو می کند به شرمینی و با تمسخر می گوید: "مهندس پرهات خوب پر نمی کشند. پاشو بریم تا بقیه شون رو هم من بچینم."

بعد ها وقتی در زندان فشار زیاد شد و برای زندانی ها محدودیت های زیادی قایل شدند، همان استواری که قبلا از او صحبت کردم شبی به سلول ما آمد و گفت همه این وضعیت نتیجه فرار شرمینی است و اضافه کرد که زیبایی و زمانی گروهیان محافظ او را آنقدر شکنجه کرده اند که یک پای او سیاه شده و مجبور شده اند آن را قطع کنند.

هنوز مدتی از زندانی شدن من در زندان لشگر ۲ زرهی نمی گذشت که فشار در زندان تشدید یافت. اولین کاری که کردند سوراخ در ها را از بیرون مقوا زدند تا زندانی نتواند از درون سلول بیرون را نگاه کند. علت این رفتار برای من روشن نبود. فقط حدس می زدم بایستی خبری شده باشد. تا این که شبی همان استواری که قبلا راجع به او صحبت کردم به سلول من آمد و گفت: "آقا چند روز پیش دو تا از مأمور های مارو تو خیابون کشتن. روز روشن ته خیابون تخت جمشید به طرف دروازه شمیران، یکی از همین رهبر های حزب توده که لباس سرهنگی تنش بوده دو تا از مأمور های مارو با تیر زده. . . و پیش از آن که حرفش را تمام کند استوار ساقی درب سلول ما را باز کرد و نگاهی به درون سلول انداخت و با عصبانیت رو کرد به استوار و با لهجه ترکی گفت: "پدر سوخته، اگر یک دفعه دیگر بیایی توی سلول در را رویت می بندم تا همین جا زندانی بشوی. برای چی می آیی با زندانی صحبت می کنی. گم شو بیرون" و استوار را از سلول بیرون کرده، در سلول را محکم بر هم زد.

چندی بعد ماجرا را از دهان کادر هایی که دستگیر شده و به زندان قزل قلعه آمدند شنیدم. ماجرا از این قرار بود. کیانوری با علی متقی در خیابان تخت جمشید قرار حزبی داشته و با لباس مبدل افسری با درجه سرهنگی

در حالی که مسلح بوده سر قرار می رود. او خیلی رسمی با اتومبیل شخصی و راننده سر قرار می آید. پیاده می شود و شروع می کند به قدم زدن. کمی بعد اتومبیلی از راه می رسد و دور تر می ایستد. صد متر بالاتر هم زمانی، لیقوانی و زیبایی در اتومبیلی به انتظار کیانوری نشسته بودند تا او را دستگیر کنند. راننده اتومبیل اولی که گروهبانی بوده پیاده می شود و به طرف کیانوری می آید و پس از ادای احترام نظامی به او می گوید: "جناب سرهنگ، سرهنگ. . . در اتومبیل با شما کار دارند. کیانوری برمی گردد و هر دو اتومبیل را می بینند و متوجه دام پلیس می شود. او با خونسردی همراه گروهبان به سمت اتومبیل "جناب سرهنگ" می رود اسلحه کمربندش را می کشد و گروهبان را بلافاصله جا بجا می کشد و پیش از آن که سرنشینان اتومبیل دیگر بتوانند عکس العملی نشان دهند به سمت اتومبیل خود برمی گردد و از مهلکه می گریزد.

این ماجرای بود که کیانوری بر سر آن خیلی گل کرده و مشهور شد. مشهور به این که آدمی مبتکر و دلاور است و این در حالی بود که برخی از رهبران حزب بی هیچ مقاومتی دستگیر شده بودند. مثلاً دکتر یزدی را وقتی گرفتند که در اتومبیل بیوکش همراه خانم فرشته معیری نشسته بود و می رفت دندان سازی دکتر احیاء بالای قنادی شاهرضا. یا بهرامی را در منزلش گرفتند. گویا گریه کرده و به سر اعلیحضرت قسم خورده بود و نمونه هایی از این دست. و این همه با آن چه کیانوری کرده بود تفاوت داشت و روی روحیه جوان ترها خیلی تأثیر گذاشته بود. و این برای حزبی که دست بسته تسلیم شده بود خود یک پرده عملیات قهرمانی بود.

مطلب دیگری که از آن دوره زندان به خاطرمانده در مورد سرهنگ سیامک است. سرهنگ عزت الله سیامک از خویشاوندان صمد کامبخش و یکی از افسران قدیمی بود که در حزب کمونیست ایران هم عضویت داشت. او از افسران بنام سازمان افسری و یکی از اعضای دبیران آن تشکیلات بود. من سیامک را در زندان ندیدم، چرا که مدتی پیش از دستگیری من تیرباران شد. اما از افسرانی که در زندان بودند، مثلاً از سرهنگ سالاری، فیاضی و

والی زاده مطالبی درباره او شنیدم. سیامک گویا از لحاظ ظاهری شباهت هایی با من داشته است، چون اغلب هنگام هواخوری زندانیان به من می گفتند همین چند ماه پیش بود که سیامک مثل تو می ایستاد و از لای در سلول بیرون را نگاه می کرد. البته موضوع شباهت زندانیان به یکدیگر هم داستانی بود. مثلاً شخصی به نام مهندس نصر از کادرهای درجه اول حزب با ما در زندان بود که شباهت زیادی به کیانوری داشت. من حدس می زدم اصلاً خود کیانوری است که با نام مستعار زندانی شده است. بعد ها هم در بیرون شایع شد که کیانوری مدتی در زندان بوده و مأمورین امنیتی متوجه نام واقعی او نشده اند.

بهرحال. می گفتند سیامک روحیه خیلی خوبی داشته است. گویا پر حرف هم بوده و به گفته افسران زندانی همیشه يك حرف را تکرار می کرده و آن این که "شما چوون ها سر ما را به باد دادید. ما خودمونو چهل سال حفظ کرده بودیم و هیچ کس نفهمیده بود چکاره ایم."

در زندان رسم بود که زندانی ها با دهب چنگال روی گچ دیوار شعر یا مطلبی می نوشتند. سیامک هم روی دیوار شعر غمناکی با این مضمون نوشته بود: "دور از رُخت سرای درد است خانه من. خورشید من کجایی سرد است خانه من" و امضاء کرده بود سیامک. مرتضی کیوان هم مدتی در آن سلول بود تا تیرباران شد. او هم روی گچ دیوار نوشته بود: "درد و رنج تازیانه چند روزی بیش نیست. رازدار خلق اگر باشی همیشه زنده ای" و امضاء کرده بود مرتضی. بعد ها در مجله دنیا خواندم که این شعر را سرگرد وکیلی نوشته، حال آن که سرگرد وکیلی هیچ گاه در آن سلول زندانی نبود.

چه مدت در زندان بودی ؟

پنج ماه. پس از پنج ماه با پارتی بازی و گرو گذاشتن قباله خانه از زندان زرهی آزاد شدم. البته در بازجویی ها اقرار کردم که آن چه در آن خانه کشف شده است ربطی به صاحب خانه نداشته و آن ها از ماجرا بی خبر بوده اند. در ضمن اضافه کردم که آن اسناد و بایگانی ربطی به من ندارد.

بلکه متعلق به دو معلم است که به مغازه ما رفت و آمد دارند و من بدون اطلاع صاحب خانه، آن خانه را در اختیار آن ها گذاشته ام. پس از آن، دو مأمور رکن ۲ مدت ها برای دستگیری آن دو معلم به مغازه ما می آمدند، اما چون ماچرا از اساس ساختگی بود، تلاش مأمورین رکن ۲ بی نتیجه ماند. مدتی از این ماجرا گذشت تا این که در مرداد ۱۳۳۳ مأمورین رکن ۲ به مغازه ما ریختند و مرا دستگیر کرده و به فرمانداری نظامی بردند. در آن جا سرهنگ مصطفی امجدی رئیس رکن ۲ فرماندار نظامی تهران و معاون

بختیار که اکنون در مهاجرت با سلطنت طلب هاست از من بازجویی کرد. در بازجویی من، مسأله اصلی این بود که امجدی ادعا می کرد افسری را در منزل پنهان کرده ام و من منکر می شدم. اما این ماجرا واقعیت داشت. من مدتی سروان سهیل را بنا بر خواست حزب در آن خانه صاحبقرانیه پنهان کرده بودم. با اظهارات امجدی معلوم بود این ماجرا لو رفته است. با این حال من هم چنان حاشا می کردم. تا این که امجدی از همان پشت میز شروع کرد به فحش دادن که "پدر سوخته کمونیست، بی شرف، مادر قحبه و . . ." و از پشت میز برخاست و در کنار اطاق پرده ای را کنار زد و جوانی را که در ماجرای پنهان کردن سروان سهیل رابط سازمانی من بود نشان داد و گفت: "حالا باز هم حاشا می کنی؟"

رابط حزبی سراقکنده و شرمگین سرش را پائین انداخته بود و با خجالت به من گفت: "چاره ای نداشتم، مرا شکنجه کردند، باید اقرار می کردم." با این حال باز من حاشا کردم و به امجدی گفتم که همه این ها ساختگی است. او هم با عصبانیت مرا با اردنگی از اتاق بیرون انداخت.

مرا شبانه از آن جا به قزل قلعه منتقل کردند. وقتی رسیدیم زندانی ها همه در حیاط خوابیده بودند و با ورود من هورا کشیدند. این هم رسم آن جا بود که به زندانی تازه وارد قوت قلب می دادند، چون بلافاصله پس از ورود به قزل قلعه، يك هفته، ده روزی بازجویی و شکنجه در کار بود. آن شب را با زندانیان دیگر گذراندم و روز بعد به سلول انفرادی منتقل شدم.

وَضَمیت زندان چگونه بود ؟

زندان قزل قلعه آن زمان در محل مهمات انبار اسلحه عباس آباد بود. در دو طرف حیاط دو کریدور بود که در هر کدام در حدود ۲۱ سلول انفرادی وجود داشت. روبرو هم سه اتاق عمومی بود با حوضی در وسط حیاط. جلو ساختمان هم درب قدیمی قلعه بود با دیوار های گلی بلند. بین دو دیوار دفتر رئیس زندان و محل بازجویی قرار داشت. آشپزخانه هم همان جا بود.

شب اول در سلول انفرادی، نزدیکی های ساعت ۱۲ دیدم کسی آهسته به در سلول می زند. بالای در پنجره ای با میله های آهنی قرار داشت. از روی میله ها کسی يك پیژامه کلفت آبی رنگ را کرد توی سلول و آهسته گفت: "مهدی بگیر، این رو زیر شلوارت بپوش." خودم را به زحمت کشیدم بالا و از پنجره به راهروی زندان نگاه کردم. دیدم نصرت رامش است. رامش عضو حزب توده و معلم ورزش بود و چندی پیش در تهران درگذشت. این رسم زندان بود که به تازه واردها خیلی می رسیدند. روز بعد هم از کمون زندان يك غذای حسابی برآیم آوردند.

این بار چه مدتی در زندان بودی ؟

مدت يك ماه و نیم در زندان بودم و در این فاصله چندین بار شکنجه شدم. بازجو های من سیاحتگر و زمانی بودند. چند روز دستبند قپانی و شلاق زدند و بعد هم مقداری سؤال در مورد افراد مختلف که عده ای از آن ها فراری بودند.

از زندانی ها چه کسانی در خاطرت مانده اند ؟

از زندانی هایی که از آن دوره در خاطرم مانده اند می توانم از علی امید نام ببرم. علی امید از قدیمی ترین کارگران شرکت نفت ایران بود و در دوره رضا شاه هم مدت ها زندانی کشیده بود. گویا مدت ۱۴ سال. آن زمان می گفتند که او رویهم ۲۷ - ۲۶ سالی زندانی کشیده است. علی امید سعبیل

کارگری حزب توده ایران بود. آدمی بود با چشای ریز، موهای سپید و سبیل پهن استالینی. در انتخابات مجلس شورای ملی دوره حکومت مصدق، حزب توده ایران او را از آبادان کاندیدای نمایندگی مجلس کرد و از او در خوزستان استقبال عظیمی به عمل آمد. علی امید به جای تحصیلات و معلومات دارای ایمان محکمی بود. او از اعضای پرچسته شورای متحده مرکزی کارگران بوده و در واقع مدال قهرمانی حزب به شمار می آمد.

علی امید، همراه با نصرت الله رامش، خویی و عبدالرحیم زرنندی (برادر صمد زرنندی) که دانشجوی سال سوم دانشکده افسری و عضو سازمان افسری حزب توده بود، به دنبال لو رفتن سازمان افسری و موج دستگیری ها تصمیم به فرار از کشور می گیرند. آن ها در شهر خوی همراه با دو نفر بلد محلی در کامیونی که گوسفند از منطقه ای به منطقه دیگر مرزی می برد پنهان می شوند و به سمت مرز شوروی می روند. در بین راه مورد کنترل مأمورین قرار گرفته، دستگیر شده و به تهران اعزام می شوند. من در زندان، هنگامی که زیبایی آن ها را مورد شکنجه و فحاشی قرار می داد، دیدم. زیبایی به امید می گفت: "تو برای چی می خواستی بروی شوروی؟ می خواستی بگویی قهرمان کارگران ایران هستی تا از تو مجسمه بسازند؟" یا به نصرت الله رامش می گفت: "مرتیکه تو چرا می خواستی بروی شوروی؟ مگر آن جا معلم ورزش کم بود؟" آن دو بلد روستایی هم وضعیت خوبی نداشتند. آدم های ساده ای بودند و مرتب نماز می خواندند. حدس می زدم که بعد از چندی آزاد شدند.

امید در دوره زندان قزل قلعه شکنجه زیادی کشید. خاطر من هست یکی دو بار وقتی او را از شکنجه می آوردند، تازه باید در گوشه ای می ایستاد نمی گذاشتند بخوابد. در همان حال هم چارویی به گردنش می بستند تا هر وقت چرت می زد دسته چارو به زیر چانه اش فشار آورد و چرتش پاره شود و به این ترتیب او را آزار می دادند. زمانی همواره به او می گفت: "علی تو آدمی نیستی که به من اطلاعات بدی. تو مدال طلای بامبول بازی تبلیغاتی حزب توده ای، مثل ژولیوس فوجیک. من می خوام این مدال رو خراب کنم. تو باید

تنتفر نامه بنویسی" و پیرمرد مقاومت می کرد.

سال ها در زندان بود. تا در مرز هفتاد سالگی آزاد شد و با یکی از زنان حزبی ازدواج کرد. بعد ها در خارج از دوستانش شنیدم در یکی از کوچه های فرعی بین خیابان لاله زار و فردوسی در حمام ساونایی سر دلاک شده و به اصطلاح پیرمرد حوله می داده. امید به چند نفر از رفقا که به حمام سونا رفته بودند گفته بود: "دیگه آخر عمری باید تر و خشک کنیم. کارمون به این جا رسیده" . . . و مُرد.

از دیگر زندانی های آن روزگار، دکتر یزدی، عضو کمیته مرکزی را به خاطر دارم. بار اول او را در زندان زرهی دیدم. بعد ها در تابستان سال ۱۳۳۳، در دوره زندانی بودن در زندان قزل قلعه باز هم او را دیدم. آن روز ها سخت بیمار بوده و اسهال خونی داشتم و در زندان هم دکتري نبود. تنها يك استوار دامپزشك بيطار اسب وجود داشت که برای هر دردی گرد سفیدی را می پیچید لای کاغذ و به عنوان دارو تجویز می کرد.

يك روز صبح در فاصله هواخوری وقتی به دستشویی می رفتم مهندس عباس گرمان را دیدم. گرمان مسئول تشکیلات حزب توده در خوزستان بود و از کادر های فعال حزب به شمار می رفت. او جزو جناح شرمینی محسوب شده و با یزدی مخالف بود. در زندان هم به خاطر سابقه طولانی جزو مسئولین کمون بود. گرمان وقتی مرا در راهرو دید گفت: "چته، چرا انقدر حالت زاره ؟" ماجرا را گفتم. گرمان گفت: "اگر بشه از توی عمومی يك کمی قهوه گیر بیاورم که بجوشونی بظوری کمک خواهد کرد."

در زندان عمومی همه چیز پیدا می شد. زندانی ها يك پریموس داشتند و زندانی های ارمنی چون آرس آوانسیان که تیرباران شد یا سروش استپانیان که از زعمای قوم بودند، آن جا قهوه درست می کردند. رسم زندان هم این بود که زندانی ها هر چه داشتند با هم تقسیم می کردند، به خصوص جوان تر ها روی ایده الیزم و ایمانی که داشتند در این زمینه نمونه بودند. مثلا برای خود من از روز دوم به بعد از مغازه مان چلو کباب می آوردند و احمد حسابی از زندانی های توده ای همواره به شوخی می گفت:

آقا یکی از اون چلو کباب هارو بگو بیارن بخوریم. آن روز ها دستور کمون این بود که زندانیان انفرادی چون روزگار سختی را می گذراندند لازم نیست غذایشان را در سفره کمون بگذارند و با این که من از همان ابتدا غذایم را به کمون می فرستادم نصرت رامش و عزیز کتیمیری قهرمان کشتی پیغام آوردند که احتیاجی به این کار نیست.

بهرحال، آن روز قرار شد گرمان برود پیش یزدی قهوه بگیرد. یزدی هم اغلب ملاقاتی داشت و از منزل برای او ژامبون و نان سفید و خیار شور می آوردند. اتفاقاً همان روز صبح دیده بودم که او داشت برای خودش روی پریموس قهوه درست می کرد. خلاصه گرمان رفت پیش یزدی و ماچرا را گفت و یزدی هم امتناع کرده و گفت که قهوه ندارد. حالا از روی کنسی خنسی اش بود یا روی خصوصیات اخلاقیش یا روی دعوایی که با گرمان داشت، نمی دانم. فقط شیندم که سر و صدای گرمان بلند شد و داد و بی داد راه انداخت که: "شما شکم پرست های شکم گنده خوک صفت. وضع مردم رو به این جا رسوندید، حالا هم انقدر خودتون رو دوست دارین. از این جوونا یاد بگیرین" و مطالبی از این دست.

یزدی نسبت به سایر زندانی ها امتیازاتی داشت. مثلاً ستوانی بود به نام رجایی که از افسران مسئول زندان قزل قلعه بود، آدم شوخی بود و با یزدی راه می افتاد، لطیفه تعریف می کرد و هر دو می خندیدند و صدای خنده یزدی محوطه زندان را پر می کرد. وسط زندان قزل قلعه هم يك حوض كوچك بود که زندانی ها برای سرگرمی در باغچه های دورش گل های شمعدانی کاشته بودند. یزدی شب های گرم تابستان می آمد بیرون، لنگ می بست و می رفت توی حوض. این برای زندانیان دیگر ممکن نبود. اگر با زبان امروز بگویم آن جا هم ماچرا طبقاتی بود.

دکتر مرتضی یزدی عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران از معروف ترین پزشکان و اطباء نامدار تهران به شمار می رفت. پدر خوانده او حکیمی حکیم الملک، نخست وزیر معروف ایران بود که پس از مرگ پدر یزدی سرپرستی خانواده آن ها را برعهده گرفته بود. یزدی از لحاظ خانوادگی در

مدارج بالای جامعه قرار داشت و از خانواده ای مرفه می آمد.

پس از کودتای ۲۸ مرداد و دستگیری توده ای ها رژیم از زندانیان توده ای خواست که توبه نامه بنویسند و از گذشته خود اظهار پشیمانی کنند تا در قبال این رفتار از زندان آزاد شده یا جرائم کمتری بگیرند. حزب در این زمینه چه رفتاری را پیش گرفت و چه سیاستی انتخاب کرد ؟

در این مورد می توانم به ماجرای احمد حسابی اشاره کنم. او عضو مشاور کمیته مرکزی و یکی از متفکرین حزب بود و از خانواده بزرگی می آمد و عمویش هم رئیس دانشکده فنی و فردی با نفوذ بود. می گفتند خانواده او به تیمور بختیار مراجعه کرده تا پا درمیانی کرده و او را آزاد کنند. گویا قول آزادی او را هم به شرط آن که تنفر نامه بنویسد گرفته بودند. حسابی هم در جواب گفته بود: "آقا من اصلا عضو نیستم که تنفر نامه بنویسم". این ماجرا مربوط به آن دوره ای بود که حزب دستور داده بود کسی تنفر نامه ننویسد.

در آن روزگار با روحیه آشفته ای که حاکم بود و بعد هم در پی لو رفتن سازمان افسری و از دست رفتن کادرها، یعنی روحیه باختگی و انفعال، حزب يك باره هوادار ایستادگی شد، و از همه می خواست که مقاومت کنند. بر همین پایه اعضا و کادرهای مؤمن حزب مقاومت کرده و از نوشتن تنفر نامه خودداری می کردند. همین مساله برای حزب مشکلی ایجاد کرده بود، چون ضعیف تر ها تسلیم شده و تنفر نامه می نوشتند، و این در واقع کار رکن ۲ را در تشخیص افراد مؤمن حزب از سایرین ساده تر می کرد. زمانی بازجوی رکن ۲ در زمینه دستور مقاومت حزب به اعضا گفته بود: "این غربال خود حزبه که غربیل می کنه درشتاشو واسه ما سوا می کنه".

محمد عاصمی، "شرنگ"، شاعر حزب هم به پیروی از همین سیاست در روزنامه مردم که به صورت مخفی منتشر می شد شعری به نام "شهد و

شرنگ" علیه وادادگی و تسلیم نوشت که با این عبارات شروع می شد: "استعفا نامه هایتان را به پیشانیان بچسبانید تا پلیس به احترامتان کلاه بردارد و مسعودی به افتخارتان روزنامه سیاه کند، آی حزبی های اتاق های گرم...".

پس از چندی وقتی حزب متوجه شد روحیه ها خراب است و دستگاه حزب عملاً از کارافتاده، سیاستش را تغییر داد و دستور داد تا تنفرنامه نوشته شود. يك روز وقتی با احمد حسابی در محوطه زندان قزل قلعه زیر آفتاب نشسته بودم، رو کرد به من و در همین زمینه گفت: "آقا مهدی می دونی چیه؟ ماهی قسم سیدالشهدا می دیم، خواهش و تمنا می کنیم و نامه فدایت شوم می نویسیم که بیاین این دو خط را بنویسیم. میگن نه آقا دیگه دیر شده. اون موقع که ما می خواستیم شما نمی نوشتین." و اضافه کرد: "اون موقع اونا می خواستن ما هی می گفتیم مقاومت می کنیم و نتیجه این شد که پخته ترین بچه ها رو غربیل کردند. حالا هم که به دستور حزب راضی شده ایم کسی سراغمون نمیاد".

حسابی یکی از درخشان ترین چهره های روشنفکری حزب، شاعر، نویسنده، و حقوقدان و عضو مشاور کمیته مرکزی بود. او بعد ها در اثر فشار های بی حد و حصر زندان، در اثر يك عمل آپاندیس در تهران درگذشت.

در واقع در دوره زندان گفتگوی زیادی بر سر شکست حزب در جریان بود. عده ای هنوز روحیه مقاوم داشتند. مقاوم نه بر سر اعتماد به رهبری، بلکه بر پایه باور به آرمان ها. حال آرمان عدالت اجتماعی، میهن پرستی یا مارکسیسم بود، نمی دانم. نمی دانم از مارکسیسم چه می دانستند، اما هر چه می دانستند مؤمن بودند. هر چند که میزان ایمان و علاقه به حدی نبود که حتماً مبارزه را ادامه دهند. مقاومت ها تنها بر پایه باور به آرمان و ایمانی که باقی مانده بود معنی می یافت. مثلاً تمدن کادر مشاور کمیته مرکزی، ثورپسین و مغز متفکر حزب خیلی مقاومت کرد. یا مسکوب، حیدری، صیادنژاد، نصر، عالم زاده و قریب همه از کادرهای درجه اول حزب بودند و خیلی مقاومت کردند. با این همه آنقدر از حزب و رهبری زده شده بودند که

دیگر حاضر نبودند مبارزه را ادامه دهند.

بعدها وقتی حزب از هم پاشید خیلی ها تنفر نامه نوشتند. مثلا بهرامی دبیر اول کمیته مرکزی حزب توده چنین کرد. امروز با تجربه ای که از سر گذرانده ایم می توانم بگویم آن چه آن ها کردند تنفر نامه نبود، بازگویی واقعیت زندگیشان بود. هم چنان که امروز طبری می گوید. آن ها آن روز می گفتند که: " ما اصلا کمونیست نبودیم . . . به نظام شاهنشاهی اعتقاد داشتیم." و در واقع همین طور هم بود. بسیاری از آن ها افراد لگالیستی بودند و این تند باد حوادث بود که آن ها را به حزب و جانبداری از شوروی سوق داده بود.

باب ارتداد اصولا چگونه باز شد ؟

این باب را نقی افراخان گشود. او از اولین کارگران راه آهن و از فعالین کارگری حزب و از سمبل های حرکت کارگری بود. می شود گفت که او باب ارتداد را با نوشتن مقاله ای در روزنامه اطلاعات باز کرد. او اعلام کرد حزب توده حزبی دست نشانده و خائن است و او به عنوان يك کارگر آلت دست رهبرانی بوده که زندگیشان در عشرتکده ها می گذشته است. او از همان زمان بمعنی اخص کلمه جزو کادر امنیتی رژیم شد. بعد هم از سرچنبانان حزب رستاخیز شد و الان هم در خارج از کشور جزو شورای سلطنت طلبان است.

به این ترتیب می خواستم بگویم حزب سوای ایستادگی بر سر آرمان و رشادتی که بسیاری از اعضاء و کادرهای آن نشان دادند و بر سر ایمان و عقیده ای که داشتند جان باختند، از این گونه افراد هم داشت. با دلسردی، ضعف و ارتدادی که بر هستی حزب چنگ انداخته بود خیلی ها به تسلیم و دادگی روی آور شدند. رفته رفته در دستگاه دولتی ایران از مدیر کل ها تا وزرا کسانی وجود داشتند که روزگاری عضو حزب توده بودند. از جعفریان که جزو سازمان افسری بود و به مدیر کلی تبلیغات رسید تا منوچهر آزمون که وزیر و وزیر مشاور شاه شد. از دکتر هدایتی که وزیر دادگستری بود تا

فریدون هویدا برادر امیر عباس هویدا نخست وزیر شاه و فرخ غفاری، مهندس رحمت جزنی و صد ها تن دیگر از کادرهای رژیم شاه که روزگاری در حزب توده عضویت داشتند و در وزارت خانه ها، مؤسسات دولتی و جراید به مقاماتی رسیدند. عده ای دیگر از فعالین حزب توده نیز به راه انداختن شرکت های راه سازی و ساختمانی روی آوردند، در پی کسب مال و منال ثروت های کلانی اندوختند و در بخش خصوصی به فعالیت پرداختند. بعد ها در میان روشنفکران چنین شهرت یافت که گویا این گونه افراد از همان ابتدا به دستور حزب و برای نفوذ در دستگاه های دولتی یا پوشش فعالیت سیاسی به تجارب و زندگی خصوصی روی آورده بودند. حال آن که چنین نبود. آن ها واقعاً پی زندگی عادی یا جمع آوری مال و منال رفته بودند و این انقلاب و سقوط رژیم شاه بود که وجدان خفته آن ها را بیدار کرد و این خاطرات دوران جوانی و نوستالژی دوران گذشته بود که به آن ها تحرکی دوباره بخشید تا باز به نوعی به مبارزه سیاسی بازگردند.

پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ جماعتی نیز آرام به زندگی عادی بازگشتند و برخی نیز در زندان باقی ماندند. حال یا هنوز بر سر آرمان ها ایستاده بودند یا دیگر باوری نداشتند و به انتظار پایان سال های محکومیت بودند. از افسرانی که در زندان بودند عده ای در سال های ۴۳ - ۴۲ آزاد شدند و آخرین دسته هم که بیش از ۲۵ سال زندانی کشیدند، کسانی چون عمومی، شلتوکی، باقرزاده و . . . بودند. آزادی آن ها که در پی انقلاب رخ داد، مدت زیادی طول نکشید. آن ها پیش از آن که دوباره به زندان بیفتند، در چنبره حزبی که با ارتجاع تازه بپاخاسته تیبانی کرده بود، گرفتار آمدند. سرنوشت عده ای نیز، چون علی متقی همواره در پرده ای از ابهام باقی ماند.

علی متقی که بود ؟

علی متقی از فعال ترین افراد حزب بود و پس از خروج رهبری و شکست حزب، بقایای آن را در ایران حفظ می کرده است. متقی کاملاً مورد اعتماد رهبری و مسئول رابط افسران حزب با ایل قشقایی بود. بعد ها خسرو خان

و ناصر خان قشقایی برای من تعریف کردند که مدتی پس از ۲۸ مرداد، وقتی افراد ایل قشقایی در کوه ها کمین کرده بودند، متقی هم همراه آن ها بوده و با یک دستگاه مخابرات که همراه داشته با مرکزیت حزب در تماس بوده است. هم چنین زمانی که در چین بودم عده ای از افسران سازمان افسری، از جمله سرهنگ اکبر چلیپا تأیید می کرد که همراه با سرهنگ مبهشری و علی متقی مدتی را برای مذاکره با سران قشقایی در میان ایل قشقایی گذرانده اند. ضمناً مشهور است که خسرو روزبه تا آخرین لحظه به متقی اعتمادی کورکورانه داشته است و کلیه نامه های خود به حزب را که بعضاً از طرف حزب توده و سازمان انقلابی به چاپ رسیدند، توسط علی متقی به وسیله مهندس میزانی به حزب می رسانده است. در اسناد پلنوم چهارم حزب ثبت است فردی که از تهران حامل پیام های رفیق روزبه بوده این اسناد را در پلنوم چهارم در اختیار حزب قرار داده است. این فرد شخصی به نام فرج الله میزانی است که با نام مستعار جوانشیر رابط بین علی متقی و رهبری حزب در اروپا بوده است.

رهبری حزب توده که بعد از پلنوم چهارم آنها کرد علی متقی پلیس است و روزبه را لو داده است .

ببین. حزب توده در کنار سازمان افسری سازمانی داشت به نام سازمان اطلاعاتی که وظیفه اش جمع آوری اطلاعات بود. این سازمان از اصل چهارم ترومن گرفته تا فرهنگ و شهرپانی، در همه جا نفوذ داشت. خسرو روزبه همراه با کارگری به نام اکبر انصاری، سروش استپانیان، عظیم عسگری، مهندس کاظم ندیم و آشوت شهبازیان جزو این تشکیلات بودند. یکی از وظایف این تشکیلات از میان برداشتن افرادی بود که حزب تشخیص می داد مانعی جدی در سر راه او هستند. مثلاً زمانی شایع شده بود که سروش استپانیان قصد داشته تیمور بختیار را ترور کند و این موضوع چنجال زیادی برپا کرد.

خسرو روزبه از این جا با عظیم عسگری که تند نویس مجلس شورای ملی بود آشنایی داشت. روزبه در دفاعیات خود نوشت عظیم عسگری او را لو داده است، اما حزب توده به هنگام انتشار کتاب دفاعیات روزبه در اروپا نوشت رفیق روزبه در مورد عظیم عسگری اشتباه کرده و علی متقی او را لو داده است. من بعد ها در تبعید از افراد کمیته مرکزی، منجمله کیانوری، قاسمی و سفایی ماجرای متقی را پرسیدم. همین طور از برخی از افسران سازمان افسری و نیز دکتر کشاورز. آن ها همه از اصل ماجرا اظهار بی اطلاعی کردند و در نهایت گفتند که از ماجرای متقی و پلیس بودن یا نبودن او اطلاعی ندارند.

اما رهبری حزب توده اعلام کرد که متقی پلیس است.

هنگام رسیدگی به ماجرای علی متقی، رادمنش دبیر کل حزب توده بود. روزی دبیرخانه حزب در لایپزیک هیئت اجراییه را برای نشست فرا می خواند و اعلام می کند پرونده دفاعیات روزبه به دست حزب رسیده است. به علاوه اعلام می کند حزب اطلاع یافته متقی با پلیس همکاری می کند. قاسمی می گفت از رادمنش پرسیدم: "رفیق شما بر پایه کدام اطلاعات چنین ادعایی می کنید؟ مضافاً پرونده دفاعیات روزبه از کجا به دست حزب رسیده و موضوع پلیس بودن متقی را چه کسی به شما گفته است." بنا بر ادعای قاسمی، رادمنش در پاسخ او می گوید: "رفقا اطلاع داده اند." قاسمی اضافه کرد: "برای ما روشن بود 'رفقا' منظور کیست. منظور رادمنش، روس ها بودند و هر وقت این کلمه به میان می آمد دهان ها بسته می شد." به گفته قاسمی دفاعیات روزبه در آن جلسه خوانده می شود و همه به این نتیجه می رسند که دفاعیات حاوی جوانب ضد مارکسیستی بوده و به آن صورت قابل انتشار نیستند، چرا که در دفاعیات، از جمله از چرچیل و آزموده تعریف شده بود که سربازهای خوبی در جبهه خود هستند. خلاصه گویا دو بخش از دفاعیات را که بر ضد رهبری حزب توده بوده حذف و مقداری را دستچین کرده و به چاپ می سپارند.

برخورد حزب توده به تاریخ و انتشار اسناد تاریخی این چنین بود. دفاعیاتی که سال های سال نمونه و ملاک جوان های زیادی بشمار می رفت و خیلی ها را مجذب خود کرد بود، در واقعیت امر دفاعیاتی بودند که به سلیقه رهبران حزب دستکاری شده بودند.

من در صحبت با رهبران و کادر های حزبی به این موضوع پی بردم که خیلی از آن ها نظر متفاوت و حتی مثبتی نسبت به متقی داشتند. از جمله قاسمی یا بسیاری از افسران چون سفایی، بیجاری و نوایی همه از متقی دفاع می کردند. به نظر من پس از فرار سران حزب توده ایران، متقی تنها آدم اصلی حزب توده در ایران و بالای دست روزه بود و همه امور حزب در سال های ۳۵، ۳۶ در داخل کشور، به طور مطلق در اختیار او بود. به نظر می رسد متقی در بست در اختیار نظرات و امیال رهبران حزب نبوده و حاضر نبود تا به هر قیمت مطیع آن ها باشد. امری که به هیچ وجه برای رهبران حزب قابل قبول نبود. عده ای معتقدند آن چه در پلنوم چهارم حزب به عنوان انتقاد به رهبری در برخوردش به مصدق و انفعال حزب در ماجرای ۲۸ مرداد طرح و به تصویب رسید، در واقع نظرات متقی بود که توسط نامه ای به وسیله جوانشیر در اختیار پلنوم گذاشته شده بود.

از سرنوشت متقی هیچ خبری به دست آوردی ؟
آن چه از متقی می دانستم این بود که او در پلنوم چهارم حزب در مسکو، غیاباً به عنوان عضو کمیته مرکزی و تنها عضو مسئول ایران انتخاب می شود و در پلنوم پنجم ناگهان اعلام می کنند که پلیس از آب درآمده است. رهبران حزب هم می گفتند از ماجرا اطلاعی نداشته و رادمنش به ادعای خود از طریق روس ها اطلاع یافته که او پلیس است.

در این زمینه هیچ پیگیری کردی ؟
از پلنوم پنجم بعد دیگر از متقی هیچ خبری نشد و من در جریان انقلاب،

پس از بازگشت به ایران شنیدیم او پس از سرخوردن از حزب به کمک اسدالله اعلم شغلی در دانشگاه شیراز می گیرد. در این اواخر بالاخره پس از پیگیری و گفتگو با چند تن از کادرهای فعال حزب توده در مورد متقی نکاتی دستگیرم شد. فرهاد فرجاد برای من تعریف کرد متقی زنده است و از او خبر دارد.

ماچرا این است که علی متقی خواهر زاده ای دارد که بعد از انقلاب عضو حزب توده ایران بوده است. او پس از انقلاب روزی به دبیرخانه حزب آمده و توضیح می دهد که داییش مشکل روانی شدیدی دارد و آن این که حزب به او اتهام پلیس بودن زده است، حال آن که او خود را آدمی پاک و مؤمن به حزب و وفادار به سوسیالیسم می داند و از او خواسته است تا حزب را مطلع سازد که آماده است در دادگاه حزب حاضر شود و این مطلب را روشن سازد.

فرجاد اضافه کرد که در ملاقات خواهر زاده متقی، اعضای کمیته مرکزی حزب حضور داشته و پیش نهاد متقی را می پذیرند و قرار می گذارند جلسه ای را فراخوانند تا متقی توضیح داده و از خود دفاع کند.

هفته بعد کیانوری جلسه پرسش و پاسخ هفتگی داشته و یکی از شرکت کنندگان از کیانوری درباره علی متقی سؤال می کند و نظر حزب را در این باره جویا می شود کیانوری هم از پشت تریبون با دو جمله مساله را ختم می کند و می گوید علی متقی پلیس و همکار سازمان امنیت شاه بوده و خائن به حزب توده ایران است. والسلام.

به این ترتیب مساله علی متقی که هفته پیش از آن در جلسه حزب طرح شده و قرار شده بود از او دعوت بعمل آید تا ماچرا را روشن کند، توسط کیانوری به این نحو خاتمه می یابد. البته ناروشتن است که چرا کیانوری چنین برخوردی می کند. این آخرین مطلبی بود که فرهاد فرجاد در اختیار من گذاشت. فرجاد تأیید کرد علی متقی زنده است و گویا شرکتی هم دارد.

درباره متقی مطلب ناگفته ای باقی مانده است ؟

يك مطلب ديگر باقى مانده و آن آخرين اطلاعى است كه در گفتگو با غلام حسين فروتن درباره متقى به دست آوردم. مطلب مربوط به پلنوم چهارم حزب توده كه وسيع ترين پلنوم حزبى پس از كودتائى ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بود مى شود. اين پلنوم از تاريخ ۵ تا ۲۶ تيرماه ۱۳۶۶ با شركت ۷۴ نفر از اعضاى رهبرى حزب در مسكو برگزار شد. در اين پلنوم متقى كه در آن زمان در تشكيلات حزب در تهران مخفيانه فعاليت مى كرد، غياباً به عضويت در كميته مركزى و مسئول روابط سازمان حزبى در ايران انتخاب مى شود. در پى پرس و جو پيرامون ماجراى متقى با دكتور غلام حسين فروتن صحبت كردم. فروتن تنها باقى مانده ليست اجرائيه سابق كميته مركزى حزب توده ايران است كه در زمان تصميم گيرى درباره متقى در حزب، يكي از اعضاى كميسيون ايران بوده است. در ديدار با فروتن نظر ايشان را درباره علت اخراج متقى از حزب توده جوياء شدم. او در پاسخ گفت: "حدود يك ماه پيش از تصميم كميته مركزى مبنى بر اخراج على متقى از حزب به جرم همكارى با پليس، از ايران نامه اى از متقى به هيئت اجرائيه حزب رسيد كه او در آن نامه ماجراى بازداشت موقت خود را از طرف مأمورين امنيتى به اطلاع ما رسانده بود. او در آن نامه يادآور شده بود كه در جريان بازجوئى، مأمورين امنيتى به او پيشنهاده همكارى نموده و او هم براى خلاصى از چنگ پليس و امكان ادامه فعاليت حزبى اين پيشنهاده را ظاهراً پذيرفته است." فروتن سپس افزود: "متقى در نامه خود به رهبرى حزب گوشزد کرده بود كه از آن پس در مكاتبات خود با مركزيت حزب در خارج، براى گمراه كردن مأمورين امنيتى، دو نوع نامه و با دو امضائى متفاوت ارسال مى كند. نامه هاى كه زير نظر و با ديكته مأمورين امنيتى تنظيم مى شوند، با يك نام و امضائى معين فرستاده مى شوند كه بايستى براى حزب فاقد هرگونه ارزش رسمى اطلاعاتى تلقى شوند. نامه هاى واقعى را با نام و امضائى ديگرى ارسال مى كند كه حاوى مطالب و اطلاعات واقعى سازمانى هستند." فروتن اضافه كرد: "وقتى نامه متقى را دريافت كرديم و با پيشنهاده او مواجه شديد، با توجه به شرايط پليسى حاكم در ايران و

فعالیت مخفی حزب، به هیچ وجه نمی توانستیم به این پیشنهاد اطمینان کنیم و یقین کردیم که این پیشنهاد حساب شده پلیس و دامی است که دستگاه امنیتی ایران به کمک متقی برای نفوذ در حزب تعبیه کرده است. لذا تصمیم به اخراج او گرفتیم و این تصمیم را به اطلاع عموم رساندیم. در این جا از فروتن پرسیدم آیا جز این مورد مشکوک که به آن اشاره کرد، مورد دیگری هم مبنی بر مشکوک بودن یا همکاری متقی با پلیس در دست بوده است ؟ پاسخ فروتن به این پرسش منفی بود. از او پرسیدم پس چه دلیلی وجود داشت که رهبری حزب ناگهان به صحت گفته متقی در مورد قبول صوری و ظاهری همکاری با پلیس، علی رغم اطلاع خود او به رهبری حزب، اطمینان نکند و این عمل را دلیل بر همکاری متقی با پلیس قلمداد کند ؟ فروتن در پاسخ گفت: "رفیق تهرانی، ما در آن شرایط به لحاظ امنیت سازمانی و رعایت کار مخفی، راه حل دیگری جز اخراج او از حزب نداشتیم".

www.iran-archive.com

گفتگوی دوم

فرانگفورت، آذر ۱۳۶۵

گفتگوی امشب درباره آمدن تو به اروپا است. می خواستم بدانم پس از آزادی از زندان چه کردی و چه شد که به اروپا آمدی ؟

سه سال پس از آزادی از زندان، تصمیم گرفتم به اروپا بروم. به همین جهت در قرعه کشی نظام وظیفه شرکت کرده و از خدمت معاف شدم. به دنبال گرفتن معافی در تاریخ دوم نوامبر سال ۱۹۵۶ از ایران خارج شدم. البته خروج من به سادگی ممکن نبود و چون هنوز پرونده قضایی داشتم. سعی کردم با پارتی بازی اجازه خروج بگیرم. در همسایگی ما سرهنگی زندگی می کرد به نام سرهنگ محمد انصاری که از معاونین تیمور بختیار بود. او در دوره مصدق افسر انتظامات مدارس بود و بعد ها کادر انتظامی فرماندار نظامی شد و با تشکیل ساواک، در بخش کارگزینی یا اداری ساواک کار گرفت. انصاری خیرچین، شکنجه گر یا جاسوس نبوده و در اساس آدم بدی نبود. با این حال در دوره انقلاب تیرباران شد. او که از نیت من توسط پدرم آگاه شده بود پیغام داد بروم و کار گرفتن گذرنامه ام را به جریان بیندازم. گرفتن گذرنامه و اجازه خروج از کشور برای افرادی نظیر من آن روزها به فرمانداری نظامی مربوط بود. یعنی جایی که انصاری نفوذ داشت و به این ترتیب کار مرا راه انداخت و از راه زمینی از کشور خارج شدم.

چرا به آلمان آمدی ؟

قبلاً بگویم که آمدن به فرنگ يك مشکل اصلی داشت و آن گرفتن گذرنامه تحصیلی بود. بایستی امتحان زبان می دادی و اگر قبول می شدی می توانستی با گرفتن گذرنامه دانشجویی ارز دولتی بگیری. در مورد آمدن به آلمان هم درست نمی دانم چرا چنین تصمیمی گرفتم. آن روزها رسم بر این بود که همه برای تحصیل به انگلیس و فرانسه می رفتند و من هم دلم می خواست به فرانسه بروم. اما می گفتند آلمان زندگی ارزان است و با ماهی دویست سیصد مارك می شود زندگی کرد. ضمناً مهندس معتمدی

نامی را می شناختم که پذیرش تحصیلی می گرفت. آدم شارلاتانی بود و خیلی هم معروف شده بود. وقتی برای گرفتن پذیرش می رفتی، نقشه آلمان را باز می کرد روی میز. بعد شروع می کرد به تعریف از دیدنی های آلمان، امکانات کار و دختران زیبای آلمانی و سیصد تومانی سر کیسه می کرد. سیصد تومان هم آن روز ها پول زیادی بود و اسکناس بی قابل امروزی نبود.

مهندس معتضدی دو دفتر داشت. یکی در لاله زار و دیگری در خیابان منیریه و ضمناً زبان آلمانی هم درس می داد. دفتر کارش هم مثل دکان مارگیر ها بود و هر جوانی که قصد مسافرت به آلمان داشت، سر و کله اش در آن جا پیدا می شد.

بهر حال. پس از گذراندن مقدمات کار و قبولی در امتحان زبان کمک هزینه تحصیلی گرفتیم. یعنی نصف هزینه تحصیل را خانواده ام متقبل می شد و نصف دیگر را که مجانی بود دولت تقبل می کرد. به این ترتیب با رفیقم حسین اسکویی که زمانی هم سلول ام بود با اتوبوس آمدم به ارض روم و از آن جا با قطار به استانبول و از راه یونان به اتریش و سپس مونیخ.

در مونیخ چه کردی ؟

اولین کاری که کردم این بود که به دنبال آدم های سیاسی رفتم و چند نفری را هم پیدا کردم. اولین کسی را که پیدا کردم کیومرث مافی نامی بود. او از خانواده مافی السلطنه بود و در دانشکده فنی درس می خواند. اهل قمار و آبجو بود و پاتوق اش هم ایستگاه راه آهن شهر مونیخ بود. آن روز ها خیلی از خارجی ها در ایستگاه راه آهن جمع می شدند، چون جای دیگری نبود که بروند. شهر خالی از ازدحام و خلوت بود. جنگ چند سالی نبود که پایان یافته و همه جا مخروبه بود. با این حال مونیخ در مقابل تهران برای ما اهمیتی داشت، چرا که تهران آن روزها جز چند صد اتومبیل و تعداد بیشتری درشکه چیز دیگری نداشت.

بهرحال. مافی برای من در پانسیون روبروی ایستگاه راه آهن، در گوته

اشتراک‌اتاقی دو تخته گرفت که با اسکویی مدتی در آن جا زندگی می‌کردم و با صبحانه، دو نفری ماهی صد و پنجاه مارک می‌پرداختیم. رفته رفته دانشجویان دیگری را هم پیدا کردم. آن روزها در آلمان ۲۸ دانشجوی ایرانی وجود داشت که ۶۰ نفر آن‌ها در مونیخ زندگی می‌کردند. اما همان سال تعداد زیادی دانشجو به آلمان آمدند.

آن زمان دانشجویان سیاسی به طرفداران مصدق و حزب توده تقسیم می‌شدند. شنیده بودم توده ای‌ها در دوران حکومت مصدق، به عنوان اعتراض به قطع ارز دانشجویان از طرف دولت او در کلیساها اعتصاب غذا کرده بودند یا در خیابان‌ها به طور نمایشی رخت می‌شستند، چرا که دولت توانایی پرداخت کمک هزینه دانشجویی را نداشت و این عمل آن‌ها اعتراض به دولت و افشای آن به شمار می‌رفت. از فعالین توده ای جنبش دانشجویی آن زمان می‌توانم از آزمون که بعد از وزیر شد و در جریان انقلاب تیر باران شد نام ببرم. یا از مهندس فتوحی یا سحابی و خانم مهین اصانلو که همگی در پی غیر قانونی شدن حزب کمونیست آلمان، همراه با عده ای از دانشجویان سیاسی به آلمان شرقی فرار کرده بودند.

در شهر مونیخ سازمان دانشجویی هم وجود داشت ؟
در گذشته سازمان دانشجویان ایرانی مقیم آلمان (سداما) وجود داشت که مجله ای هم به همین نام منتشر می‌کرد، ولی مدتی بود پاشیده شده بود و ما سعی داشتیم آن را احیاء کنیم. این شد که از سال ۱۹۵۷ عده ای را در مونیخ دور هم جمع کردیم و شب‌های شعر گذاشتیم و جلسات هفتگی ترتیب دادیم و از سال ۱۹۵۸ انجمن مونیخ پا گرفت. در این انجمن دو سه نفری بیشتر توده ای نبودند. البته بعضی‌ها بعد از حزب شدن، اما اغلب وابستگی حزبی نداشتند. از جبهه ای‌ها دکتر پرویز مشک ریز از رهبران جبهه ای جنبش دانشجویی در هیدلبرگ و مونیخ بود که چند سال پیش در ایران درگذشت. از دیگران می‌توانم از امیر فرخزاده، برادر فروغ فرخزاده یا مهندس آقا بیاتی و بیگری که صندوق دار انجمن بود نام ببرم. از شاهی‌ها

علی یمینی بود که الان هم جزو شورای سلطنت است، هر چند که خود معتقد بود مصدقی است. یا منیژه نیرومند، رضا آرام، هما ضربایی، داریوش شیروانی، انصاری، فرجاد، محمد صادقیان، محمود احمدی و رضا تنکابنی هم از اعضاء انجمن مونیخ بودند. این را هم اضافه کنم که انجمن ها آن زمان موضع ضد شاهی نداشتند و حتی از طرف سرپرستی امور دانشجویان که وابسته به سفارت بودند تأیید می شدند.

سال ۱۹۵۸ اولین انتخابات انجمن مونیخ را برگزار کردیم و من همراه با چهار نفر دیگر جزو هیئت کارداران شدم. کارداران انجمن به جز من عبارت بودند از جلال شبیری که الان در مونیخ مطلب دارد. سید محمد رضا تنکابنی که در دوسلدورف وکیل است. داریوش شیروانی که بعد ها وکیل مجلس شاه شد و در ماه های آخر رژیم شاه همراه با بنی احمد نقش اپوزیسیون را بازی می کرد و الان هم به مونیخ بازگشته و مطلب دارد و دکتر چنگیز امیری که استاد دانشگاه تهران شد.

تنکابنی به توده ای ها تمایل نشان می داد، اما آدم حقه بازی بود. شیروانی نیروی سومی بود، اما وابستگی سازمانی نداشت و امیری که فردی بی طرف بود، هم به اعلیحضرت ارادت داشت و هم به مصدق. در جبهه ملی اصولاً چنین جناحی موجود بود که می گفت "هم شاه، هم مصدق". همین مشی که امروز بختیار دنبال می کند. این در واقع در جبهه ملی يك سنت بود. جلال شبیری هم با همه بود و هم با هیچ کس.

یمینی هم ۳۰ تیر را قبول داشت و هم ۲۸ مرداد را. همین طور است. آدم خوش مشرب و اهل بگو و بخند بود. الان هم ضمن آن که با سلطنت طلب ها دمخور است، آن ها را مسخره می کند.

چه نوع فعالیت هایی داشتید ؟

در این دوره فعالیت های فرهنگی می کردیم. فعالیت هایی چون برگزاری جشن عید نوروز، برگزاری شب ایرانی و غیره. انجمن مونیخ هرچند که در

بست در اختیار توده ای‌ها نبود، اما به خاطر نفوذ ما استالینگرا در لقب گرفته بود. در همان انجمن پس از مدتی فعالیت مجله ای به نام پیوند را پایه ریزی کردیم. نشریه وزینی بود که به داستان نویسی و شعر و ادب و هنر اختصاص داشت و ده و دوازده شماره ای هم انتشار یافت. من در شماره دوم همان نشریه طرحی درباره سازماندهی و لزوم تشکیل فدراسیون دانشجویان ایرانی در آلمان و اتحاد جنبش دانشجویی نوشتم.

ماچرای ادامه تحصیل به کجا کشید ؟

در رشته دندان پزشکی نام نویسی کردم، اما پس از مدتی تحصیل در این رشته متوجه شدم که شور و شوق من به مبارزه و انقلاب قوی تر از رسیدگی به فك و دندان است. تصور می کردم دنیایی که به دایره دهان و دندان محدود باشد کسل کننده خواهد بود و تصمیم گرفتم به دنیای بزرگتری وارد شوم و این دنیا در زمینه تحصیل، رشته حقوق بود. اما این هم به جایی نرسید. یعنی بین تحصیل، در جلسه امتحان، به دنبال اختلاف با پروفسور فیزیولوژی که واگنر نام داشت، کارت دانشجویی ام را پاره کرده و به عنوان اعتراض سالن امتحان را ترک کردم.

آن شب با خود فکر کردم به عنوان يك عنصر چپ رشته حقوق مرا به اهداف نزدیک تر خواهد کرد و تحصیل در این رشته وسیله ای خواهد شد که به کمک آن بتوانم از حقوق فقرا و مظلومین دفاع کنم. باز پس از چندی به این نتیجه رسیدم که این رشته نیز مربوط به ارث و طلاق و جزا و مواد قانونی مربوط به این هاست و ربط زیادی به حقوق ضعفا ندارد. از آن دوره به بعد، دیگر به طور جدی در پی تحصیل نبودم و هر روز بیشتر به جریان مبارزاتی، به جنبش دانشجویی که هر روز گرم تر، جدی تر و سیاسی تر می شد نزدیک می شدم.

در نوامبر سال ۱۹۶۲، هنگامی که هنوز دانشجوی رشته حقوق بودم دستگیر شده و تا آوریل سال ۱۹۶۳ در زندان مونیخ بسر بردم. پس از خروج از زندان کنسولگری ایران از تمدید گذرنامه ام خودداری کرد. من هم که چاره ای

نمی دیدم گذرنامه ام را شخصاً تمدید کرده و به این ترتیب اولین جعل در جنبش دانشجویی را آغاز کردم. تا آن زمان در جنبش دانشجویی روحیه قانون گرایی (لگالیستی) حکمفرما بود و کسی چنین کارهایی نمی کرد. از آن تاریخ به بعد کنسولگری خود شدم و بعد ها با تمدید گذرنامه افراد دیگر به کنسولگری دیگران هم بدل شدم. تا این که با تشکیل سازمان انقلابی و سفر به چین، تحصیل در رشته حقوق را برای همیشه به کنار نهادم.

وضعیت زندان چگونه بود ؟

این زندان از زندان های قدیمی متعلق به قرن نوزدهم بود و اشتادال هایم نام داشت. سلول های انفرادی کوچکی داشت با پنجره بسیار کوچکی که تقریباً زیر سقف تعبیه شده بود و زندانی قادر نبود چایی را ببیند و عملاً در کودالی محبوس بود. در این زندان هیچ وسیله مدرنی وجود نداشت. در گوشه سلول سطلی پلاستیکی برای قضای حاجت گذاشته بودند و در سمت دیگر لگن کوچکی برای شستن دست و رو و ظروف و وسایل غذا خوری که در اختیار زندانی قرار داشت.

در اشتادال هایم ما را به بخش ویژه که مربوط به جنایتکاران خطرناک بود بردند. تمام زندانیان این بند در سلول های انفرادی بسر می بردند. درب سلول روزی سه مرتبه برای صبحانه، نهار و شام باز می شد و صبح ها ساعت ۶ و ۲۰ دقیقه به مدت نیم ساعت اجازه هواخوری داشتیم. زندانیان می بایستی پشت سر هم و در یک صف یک نفره، دایره وار در حیاط قدم می زدند. آزدان زندان شخصی بود به نام اشمیت که زمان جنگ دوم جهانی مدتی را به عنوان اسیر جنگی در سیبری گذرانده بود و انتقام روزهای اسارتش را از ما می کشید. اشمیت چشمانی ضعیف داشت و هنگامی که زندانیان در حیاط قدم می زدند، مرتب عینک اش را عوض می کرد تا با دور و نزدیک شدن زندانیان رفتار آن ها را دقیق تر زیر نظر داشته باشد. هنگام هوا خوری در حیاط زندان حرف زدن ممنوع بود. زندانیان می بایستی با سرعت و فاصله معینی از یکدیگر حرکت می کردند و اشمیت هم مرتب

فریاد می زد "تند تر حرکت کنید، تند تر حرکت کنید". يك بار بنا بر سرمای شدید و وضع خراب جسمی آهسته حرکت می کردم. اشمیت طبق معمول شروع کرد به فریاد زدن و دستور دادن. در پاسخ او گفتم "به مسابقات المپیک مونیخ که دعوت نشده ام. سریع تر از این قدرت راه رفتن ندارم. اشمیت که از پاسخ من عصبانی شده بود، گفت: "اگر حالت خوب نیست، به سلول ات برگرد". من به سلول ام بازگشتم و اشمیت از آن تاریخ به بعد با من رفیق شد. او گاهی به سلول من می آمد و گفتگو می کردیم. او تمبریز بود و من هم تمبر نامه هایی را که از ایران برایم می رسید به او می دادم و از این راه مصالحه ای بین ما برقرار شده بود.

زمستان سال های ۱۹۶۳ - ۱۹۶۲ یکی از سرد ترین زمستان های آلمان بود و همه جا در مصرف سوخت صرفه جویی می شد. حتی شوفاژ های سلول ها نیز مدت ها کار نمی کردند. يك بار به اشمیت نسبت به وضعیت سرد سلول ام اعتراض کردم. او در پاسخ گفت "شما به هیلتون دعوت نشده اید. این جا زندان است و طبیعی است که هر گونه کمبود در جامعه روی زندان تأثیر گذارد و ما صرفه جویی را از زندان آغاز کنیم".

باید بگویم که وضعیت زندان اشتادل هایم به يك معنی بسیار غیر انسانی تر از زندان های قزل قلعه و زرهی بود. در آن جا ایجاد رابطه انسانی، حتی با شکنجه گرها به مراتب ساده تر و امکان پذیر بود، حال آن که در اشتادل - هایم چنین نبود. اشتادل هایم نیز چون جامعه آلمان نظم معین خود داشت. درب سلول ها در ساعت معینی، گویی که ساعت شماعطه داری به صدا درآمده باشد، با صدای مخصوصی باز می شد و سر ساعت معینی با همان صدا بسته می شد و هیچ رابطه انسانی در میان نبود.

حق انتخاب وکیل داشتید؟

بله، هلدمن وکیل من بود. من در اولین ملاقات با او به وضع بد زندان اعتراض کردم. هلدمن در پاسخ گفت: "شما متأسفانه بد شانسی آورده اید، چون ایالت بایرن از این لحاظ ایالتی است عقب مانده و ساختمان این زندان

در دوره لودویک پادشاه بایرن انجام گرفته است. حال آن که در شمال و مرکز آلمان وضعیت زندان ها بهتر است. مثلاً در ایالت هسن سلول ها دارای پنجره بوده و توالت جداگانه دارند. . . .

وقتی در سال ۱۹۷۰ بار دیگر دستگیر شده و به زندان هامل گاسه منتقل شدم، هلمن باز به ملاقاتم آمد. به او گفتم "هامل گاسه بهتر از اشتادل - هایم نیست" ا هلمن با لبخند در پاسخ گفت: "حق با تو است. این جا هم زندان بدی است" و واقعاً هم همین طور بود. دولت آلمان چند سال بعد زندان هامل گاسه را که بازداشتگاه موقت بود تخریب کرد.

در زندان امکان مطالعه و استفاده از کتابخانه زندان را داشتید ؟

بله. در زندان کتاب در اختیار ما می گذاشتند و ما در سوسوی چراغ کم نور و تنهایی سلول انفرادی با ولع خاصی کتاب می خواندیم. اولین کتابی را که در پاره تروتسکی خواندم در زندان مونیخ بود. کتابی بود به قلم رئیس پلیس شهری در مکزیک که تروتسکی دوران تبعیدش را در آن جا گذرانده بود. رئیس پلیس خاطراتش را به سبک جالبی نگاشته و چگونگی قتل و اطلاعات مربوط به قتل تروتسکی را در آن کتاب شرح داده بود. این کتاب به کتابخانه زندان تعلق داشت. البته زندانی می توانست کتاب های دلخواه خود را از بیرون نیز سفارش دهد. یعنی لیست کتاب های درخواستی زندانی به دادگستری رفته و دادیار مربوطه لیست را کنترل و پس از تصویب اجازه تحویل آن ها را می داد. من با همین روش کتاب های دلخواهم را از طریق دفتر زندان تهیه می کردم. در کتابخانه زندان هم بیشتر کتاب ها با چاپ، حروف و نگارش و الفبای قدیم وجود داشت و خواندن آن ها برای من در ابتدا مشکل بود. اما رفته رفته به خواندن آن ها عادت کردم.

خسرو نراقی که با من دستگیر شده بود از وضعیت زندان خیلی رنج می برد و به حدی ناراحت بود که صدای تیک تیک ناشی از انقباض لوله های گرم کننده سلول ها که پس از خاموش شدن آن ها در فضای ساکت سلول طنین

می انداخت باعث وحشت او شده بود. خسرو آنقدر به این مسأله اعتراض کرد تا او را به زندان دیگری در اطراف مونیخ منتقل کردند. به زندان شهر لانسبرگ املش، زندانی که هیتلر در دوران جوانی مدتی را در آن گذرانده بود و وضع و مقررات بهتری از اشتادل هایم داشت. برای مثال درب سلول ها را باز می گذاشتند و هفته ای یک بار فیلم نمایش می دادند و زندانی می توانست از توالتی که بیرون از سلول بود استفاده کند. خسرو تراقی با انتقال به این زندان تا اندازه ای از آن شرایط غیر انسانی اشتادل هایم نجات یافت.

در فاصله ای که در اشتادل هایم بودم دچار خونریزی معده شدم و مرا از بند ویژه به سلول انفرادی زندان که ساختمان آن در بخش جلوی محوطه زندان بود، منتقل کردند. در این بخش سلول ها بزرگتر از سلول های بند ویژه بوده و رختخواب ها ملافه سفید داشتند و پزشکی به بیمار می رسید و رویهم رفته دارای تسهیلات بیشتری بود.

از زندان اشتادل هایم موضوع قابل توجه دیگری در خاطرت مانده است ؟

می خواستم به همین موضوع برسم. هنگام بستری بودم در زندان با شخصی بنام لازاپلوس آشنا شدم. او یونانی بود و در ژانویه ۱۹۶۳ رسانه های گروهی آلمان خبر دستگیری او را در مونیخ اعلام کردند. به خاطر دارم که روزنامه پیلد تسایتونگ، پیرامون دستگیری لازاپلوس نوشت: "سرهنگ مایر بزرگترین کادر جاسوسی سازمان ک . گ . ب . دستگیر شد".

لازاپلوس مردی بود لاغر و تکیده، با روحیه و رفتاری شبیه ایرانی ها. او در سلول کنار سلول من بستری بود و چون در این زندان، هنگام هوا خوری گفتگو آزاد بود اغلب با او گفتگو می کردم. لازاپلوس ادعا می کرد اتهامات وارده به او صحت ندارند و چون کسی را در مونیخ نداشت، از من درخواست کرد تا برای او وکیلی دست و پا کنم. من هم در ملاقاتی با هلدمن ماجرا را در میان گذاشتم و از او خواستم تا وکالت لازاپلوس را بپذیرد. هلدمن هم

همکار خود را که راله نام داشت و متخصص اتباع کشور های اروپای شرقی بود به من معرفی کرد و او وکالت لازاپلوس را پذیرفت.

نمونه دستگیری لازاپلوس چگونه بود ؟

لازاپلوس برای من تعریف کرد که دژبان های ارتش آمریکا (ام . پی) به همراه مأمورین امنیتی آن کشور او را در خیابان دستگیر کرده، چشمان اش را بسته و با اتومبیل او را به محلی که می داند کجاست برده اند. لازاپلوس می گفت هنگام دستگیری ساعت اش را نگاه کرده و وقت را دقیق به خاطر سپرده و سپس بر اساس شناخت از شهر و سرعت اتومبیل مسیر را در ذهن خود مشخص کرده است. در محل جدید وقتی چشمان او را گشوده اند، ساختمان های کوتاه با آجر های قرمز رنگ را تشخیص داده و متوجه شده که در نزدیکی این ساختمان ها کودکستانی وجود دارد که از آن صدای بچه هایی که به انگلیسی تکلم می کنند به گوش می رسد. لازاپلوس با محاسبات دقیقی که انجام داده بود نتیجه می گرفت آن خانه ها و کودکستان در محله پرلاخه فورست واقع شده اند.

پرلاخه فورست کمپ بزرگ آمریکایی ها و نیرو های ارتش آمریکا در مونیخ است و سازمان اطلاعات ارتش آلمان هم در همین محله واقع است. لازاپلوس می گفت او را مدت شش تا هفت روز در این محل نگاه داشته و شکنجه داده اند. شکنجه هایی از نوع عبور دادن سیم در مجاری ادرار یا خواباندن لای یخ. به اعتقاد او ناراحتی مجاری ادرار که به آن علت هم بستری بود از آن روز ها آغاز شده بود.

پس از این دوره، لازاپلوس را به پلیس آلمان تحویل می دهند. این هم یکی از نکته های جالب حقوقی در آلمان بود، چرا که در خاک کشور آلمان، پلیس آمریکا اقدام به ربودن و شکنجه افراد می کرد. البته در آن زمان مأمورین اداری آلمان بایرن ادعا های لازاپلوس را رد کرده و آن ها را اتهامات بی اساس قلمداد می کردند. پلیس آلمان ادعا می کرد که لازاپلوس را دستگیر و به زندان منتقل کرده است، لیکن لازاپلوس مرتباً تناقض موجود در

پرونده اش، مبنی بر این که تاریخ دستگیری و حکم بازداشت او از طرف پلیس آلمان مدت يك هفته با یکدیگر تفاوت دارند را طرح می کرد و از پلیس آلمان می خواست توضیح دهد که این يك هفته او را در کجا نگاه داشته است.

اصولا اتهامات وارده به لازاپلوس مبنی بر جاسوس بودن او واقعتاً داشت ؟

لازاپلوس روزنامه نگار بود و در اتحادیه روزنامه نگاران وین که متمایل به کشور های اروپای شرقی بود، عضویت داشت و هنگام دستگیری در مونیخ زندگی می کرد. به ادعای پلیس او را هنگام خروج از آپارتمان اش که در محله شوابینگ واقع بود دستگیر کرده بودند و پس از دستگیری در اتومبیل او ۲۵ هزار دلار آمریکایی کشف شده بود. باز طبق ادعای مأمورین امنیتی، دستگیری لازاپلوس به آن جا باز می گشت که دو سرباز آمریکایی یونانی الاصل، توسط مقامات اطلاعاتی ارتش آمریکا دستگیر شده و در بازجویی نام لازاپلوس را فاش ساخته بودند. بعد ها بر اساس نوشته های روزنامه ها و موارد دیگری از گذشته و فعالیت های او روشن شده بود. او شخصی بود که در جنگ های پارتیزانی یونان شرکت داشته و در زمان جنگ دوم جهانی دستگیر و مدتی را در بازداشتگاه های هیتلری بسر برده و سپس موفق به فرار شده است. او کادر تعلیم دیده ارتش سرخ و عضو ک. گ. ب. و نام سازمانی اش هم سرهنگ مایر بوده است.

روزنامه های آن زمان نوشتند "سرهنگ مایر" از طریق ایجاد رابطه با دو سرباز آمریکایی یونانی الاصل در پراختر فورست که محل اصلی تجمع نیرو های ارتش آمریکا و انبار تسلیحاتی آنان بود، موفق شده به سلاح های پیچیده آمریکایی دست یابد. به ادعای روزنامه ها، لازاپلوس پس از ایجاد رابطه با آن دو سرباز، از آن ها خواسته بود مهر و موم درب انبارهای تسلیحاتی را گشوده، برخی از سلاح های مدرن را دزدیده و در اختیار او بگذارند. از جمله این سلاح ها نوعی بازوکا بود که در آن زمان جزو پیشرفته ترین و پیچیده ترین سلاح های ضد تانک بشمار می رفت.

لازاپلوس به همه این ادعا ها می خندید و آن ها را ساختگی می دانست. لازاپلوس بعد ها وقتی بیشتر با من دوست شد از گذشته اش تعریف کرد. از این که در جنگ داخلی یونان فعال بوده و چگونه از بازداشتگاه مرگ آلمان ها فرار کرده و مطالبی از این دست. او پیش از همه از همسرش صحبت می کرد. لازاپلوس معتقد بود در جریان رقابت میان گروه های جاسوسی، مأمورین سی . ای . ا . در وین به سراغ همسر او رفته اند تا از وی اطلاعاتی کسب کنند و پس از مقاومت وی او را به قتل رسانده و قتل او را هم خودکشی جلوه داده اند. او اعتقاد داشت مأمورین سازمان سیا دست و پا و دهان همسر او را بسته و خود ضمن استفاده از ماسک ضد گاز، شیر گاز آشپزخانه را باز کرده و همسرش در اثر گاز گرفتگی خفه شده است. آن گاه دست و پای او را باز کرده اند تا ماجرا را خودکشی جلوه دهند. لازاپلوس تمامی اطلاعات پیرامون قتل همسرش، مأمورین شرکت کننده در آن و چگونگی انجام قتل را بدست آورده و همواره در پی گرفتن انتقام بود. او روزی هنگام هواخوری به من گفت که از زندان فرار خواهد کرد. من ادعای او را جدی نگرفتم، چرا که تصور می کردم دچار تخیل شده و خیال پردازی می کند. آخر مگر ممکن بود بتواند از سلول انفرادی در طبقه سوم بیرون بیاید و دو ردیف دیوار های حیاط و محدوده اطراف زندان را پشت سر گذارد و از برج های نگهبانی و سگ های محافظ عبور کند و کسی متوجه نشود ؟ او يك بار دیگر هنگام هواخوری دست هایش را به من نشان داد و گفت: "ببین، دست هایم زخمی شده است. مشغول کار هستم و تا دو شب دیگر کار را تمام خواهم کرد." من باز باور نکردم، تا این که واقعاً اقدام به فرار کرد، اما موفق نشد و پیش از خروج از سلول اش دستگیر شد. پس از این ماجرا نگهبانان و مسئولین زندان اشتادال هایم به او به دیده احترام می نگرستند. آن ها می گفتند: "از ۶۸ سال پیش به این طرف که يك دزد بایری موفق به فرار از این زندان شد، تاکنون هیچ کس اقدام به فرار از این زندان را نکرده بود و این قابل تحسین است."

برنامه فرار او از زندان چه بود ؟

رسم زندان اشتادل هایم بر این بود که زندانی ها پیش از هوا خوری در حیاط بند به رخت کن رفته و از پالتو های زندان برای پوشیدن استفاده می کردند. لازاپلوس روزی در اطاق رخت کن، يك میله آهنی یافته و از آن به عنوان ابزار کار برای سوراخ کردن و کندن دیوار استفاده می کرد. در سلول کنار تختخواب يك كمد كوچك لباس قرار داشت و او پشت آن كمد را به كمد آن میله آهنی كم كم كنده بود. برای خلاص شدن از خاك های كنده شده هم آن ها را در سطلی كه برای قضای حاجت در کنار سلول بود می ریخت. زندانی هایی كه مرتكب جرایم عادی بودند، برای برخورداری از تخفیف و یا عفو در زندان اقدام به انجام كار های خدماتی نیز می كردند و خالی کردن سطل ها یکی از وظایف آن ها بود. لازاپلوس با دادن سیگار آن ها را راضی کرده بود تا خاك های جمع آوری شده در سطل را به خارج از سلول ببرند.

او به مدت دو هفته موریانه وار به كار خود ادامه می دهد و برنامه را چنین تنظیم کرده بود كه در شب صفر اقدام به بیرون آوردن آجر ها کرده و از سوراخ تعبیه شده به بیرون سلول آمده و روی دیوار بند پایین آید. سپس با آویزان شدن از لبه پنجره طبقه سوم و آمدن روی لبه پنجره دوم و بعد روی دیوار بند به محوطه زندان پریده، از دیوار محوطه بالا رفته و به آنسوی دیوار بپرد. ساعت كار خود را هم طوری تنظیم کرده بود كه زمان تعویض پست های نگهبانی و سگ های نگهبان پشت دیوار ها بود. این جریان نیم ساعتی طول می کشید و در این فاصله محوطه و پشت دیوار ها بدون نگهبان باقی می ماند. البته زندانی ها ساعت نداشتند و ما برای دانستن وقت تنها از روی ساعات هوا خوری و صرف غذا، وقت را حدوداً حدس می زدیم. لازاپلوس این مشكل را با ساعت كليسا كه در نزدیکی زندان بود و صدای زنگ آن همواره شنیده می شد حل کرده بود.

زیر سلول های ما در طبقه دوم سلول های زندانیان معمولی و جنایتكاران قرار داشت. طبق مقررات و قوانین زندان، زندانی موظف بود با مشاهده هر چیز مشكوك و سر و صدای غیر عادی مراتب را به اطلاع مقامات زندان

برساند. این دستور روی تابلو هایی نوشته شده و در محوطه زندان نصب شده بود. در شب صفر هنگامی که لازاپلوس آجرها را بیرون کشیده و در نظر داشته از سوراخ تعبیه شده بیرون برود، زندانیان طبقه پائین متوجه سر و صدای غیر عادی شده و موضوع را به اطلاع نگهبانان می رسانند. من آن شب در حدود ساعت ۱۲ متوجه سر و صدای نگهبانان و هجوم آن ها به سلول بغلی، یعنی سلول لازاپلوس شدم و مأمورین او را لحظه ای بعد دستگیر کردند.

روز بعد مرا برای بازجوئی به اطاق رئیس بند بردند. او توضیح داد که زندانی طبق قانون موظف است هر حرکت و صدای مشکوکی را گزارش کند و سپس پرسید آیا شب گذشته سر و صدای مشکوکی را شنیده ام یا نه ؟ من جواب منفی دادم. رئیس بند در پاسخ گفت که شب گذشته زندانیان از سلول لازاپلوس سر و صدای غیر عادی شنیده اند، چطور ممکن است من هیچ صدایی نشنیده باشم ؟ در جواب گفتم زندانی هستم و نه مأمور شنیدن صدا ! رئیس بند چیزی نگفت. روز بعد به همان بند سابق، به بند ویژه منتقل شدم.

لازاپلوس را طبق مقرراتی که در مورد زندانیان فراری اجرا می شد به سلولی در زیرزمین زندان که فاقد نور بود منتقل کرده و مدت ها بدون لباس و رختخواب زندانی کردند. او که از بیماری سرطان مجاری ادرار رنج می برد، دوران سختی را می گذارند. بعد ها وقتی او را از زیرزمین، به بند ویژه منتقل کردند، آنقدر لاغر و تکیده شده بود که به سختی قابل شناسایی بود.

چه مدتی در زندان بودی ؟

مدت چهار ماه و بعد به قید ضمانت آزاد شدم. اما می بایستی روزانه به پلیس محل مراجعه کرده و دفتر مخصوص ای را امضاء می کردم. بر طبق این روش متهم را ملزم می کردند تا تشکیل دادگاه در حوزه قضایی پرونده باقی بماند. به این ترتیب از زندان مرخص شده و موظف بودم به مدت چهار

ماه خود را روزانه به پلیس معرفی کنم. بعد ها این مدت تبدیل به هفته ای يك بار شد و سرانجام هم آن را لغو کرده و بالاخره پرونده را بنا بر فقدان دلایل کافی از جریان خارج کردند.

عاقبت کار لازاپلوس به کجا کشید ؟

يك هفته از آزادی من می گذشت که دکتر امیر فرخزاد سراسیمه به منزل من آمد و خبر آورد یکی از دوستان من را از طرف اداره زندان به بیمارستانی که او در آن کار می کند منتقل کرده اند. فرخزاد اضافه کرد آن زندانی وقتی متوجه شده که او ایرانی است، نام مرا گفته و از او درخواست کرده است هر طور شده مرا پیدا کرده و بر بالین او ببرد. فرخزاد پس از طرح پیام لازاپلوس اضافه کرد که مجاری ادرار او خونریزی کرده و سرطانی همه بدنش را فراگرفته است. ملاقات من با او هم هیچ دردی را دوا نخواهد کرد، بویژه آن که دو مأمور پلیس در راهرو بخش مراقبت از اطلاق لازاپلوس را بعهده دارند و کسی اجازه ندارد با او ملاقات کند.

من ماجرای لازاپلوس و روز های زندان را برای فرخزاد بازگو کرده و از او تقاضا کردم به نحوی ترتیب ملاقات ما را بدهد. قرار گذاشتم برای دیدن فرخزاد به اطاق کار او بروم و سپس به توالی رفته و منتظر بمانم و فرخزاد هم به لازاپلوس اجازه بدهد در آن جا مرا ملاقات کند. نظر به این که از آن جا راهی به بیرون وجود ندارد، مأمورین پلیس آن محل را تحت نظر ندارند و این فرصتی خواهد شد تا بتوانم با لازاپلوس ملاقات کنم. طبق همین برنامه لازاپلوس را ملاقات کردم. او در حالی که از درد به خود می پیچید. به من گفت: "رفیق در زندگیم يك خواهش از تو دارم. می دانم که مدت زیادی زنده نخواهم بود. آرزوی من این است که انتقام همسرم را از قاتلین او بگیرم. من قاتلین او را که مأمورین سیا هستند می شناسم و نام و محل سکونت شان را در اختیار دارم. فقط باید به من کمک کنی تا از بیمارستان بیرون بیایم. کافی است خود را به يك کیوسک تلفن برسانم، رفقایم بلافاصله می آیند و مرا با اتومبیل می برند."

پس از این ملاقات قادر به تصمیم گیری نبودم. از سوئی به لحاظ عاطفی، دادن پاسخ منفی به آخرین آرزوی يك انسان کار ساده ای نبود و از سوی دیگر نمی توانستم موقعیت فرخزاد را به خطر بیندازم. او پزشك بخش بود و در پی فرار لازاپلوس بدون شك برای او دردسر درست می شد. ضمن آن که به گفته فرخزاد بیماری لازاپلوس به مدارج بالا رسیده بود و چند روزی از عمر او بیشتر باقی نبود. بالاخره هم چنین شد. لازاپلوس سه روز پس از ملاقات با من در بیمارستان درگذشت. فرخزاد می گفت: "او در لحظات آخر عمر همواره نام همسرش را بر زبان می آورد و سراغ مهدی را می گرفت". این آخرین چیزی بود که از او شنیده است. لازاپلوس با تمام آرزوهایش بر دل خاک رفت.

هنوز علت دستگیری ات را توضیح ندادی ؟

در اوایل فعالیت های سیاسی و دانشجویی در مونیخ، در محله شوابینگ، در دو کافه به نام های کافه اروپا و کافه الیته که پاتوق دانشجویان بود جمع می شدیم، در این میان با پسر رزم آراء، نخست وزیر شاه در سال ۱۳۲۹ که هرمز نام داشت آشنا شدم. هرمز کمی خُل وضع بود و در ضمن از شاه هم طرفداری می کرد. با این همه علاقه زیادی داشت تا به جمع ما بپیوندد. ما هم برای این که او را دست بیندازیم، گفتیم پیوستن به جمع ما شرایطی دارد، او بایستی پس از گذراندن دوره آزمایشی به چکسلواکی مقرر سازمان جهانی دانشجویی آی . یو . اس . که يك تشکیلات چپی بود، برود و در آن جا با او تماس خواهند گرفت. نحوه تماس را هم این گونه توضیح دادیم که بایستی پس از عبور از مرز در اولین ایستگاه پیاده شود و در جلوی ایستگاه اتومبیل آجری رنگی ایستاده است. راننده اتومبیل مسئول آی . یو . اس . است و توپوف نام دارد. او وی را به هتلی برده و دستورات بعدی را به او خواهد داد. رزم آراء که روحیه پلیسی داشت با مراجعه به پلیس، ضمن معرفی خود به عنوان پسر نخست وزیر ایران، همه این مسایل را با پلیس در میان گذارده بود. پلیس ضد کمونیست و ابله بایری هم همه این حرف ها

را باور کرده بود. از این جهت مبنای دستگیری ما، گذشته از اقدام ساواک، همین اطلاعاتی بود که رزم آرا در اختیار پلیس گذاشته بود. چون آن ها در اولین بازجویی از من پرسیدند چند بار توپوف را ملاقات کرده ام. بلافاصله شخصتم خیردار شد که هرمز کار ما را خراب کرده است. رزم آرا روی حماقت خود اتهامات مشابهی هم به هلدمن و راله، دو وکیل مدافع آلمانی مبتی بر این که آن ها با یوگسلاوی رابطه دارند، زده بود. به دنبال این ماجرا هلدمن و راله هم از رزم آرا شکایت کرده و کار بالا گرفت. به این ترتیب، بنا بر بی پایه بودن اتهاماتی که رزم آرا به وکلای آلمانی ما وارد کرده بود، وکلای ما موفق شدند او را به عنوان شاهد و شاکی از پرونده حذف کنند، چرا که قاضی هم پس از گفتگو با رزم آرا متوجه غیر جدی بودن ماجرا شده بود. پس از چندی ساواک رزم آرا را به ایران فراخواند و گویا مدتی هم رئیس نمایندگی شرکت مرسدس بنز در ایران بود. از جمله شاکیان دیگر علی یعنی بود که اکنون عضو شورای سلطنت است و آن روزها از جبهه ملی طرفداری می کرد و داریوش پیرنیا که با روزنامه کیهان همکاری داشت. ضیاء رضوی عضو حزب فاشیستی سومکا که نشریه سوگند را در خارج از کشور چاپ می زد هم جزو این افراد بود. و بالاخره هوشنگ قهرمانی که زمانی گروهبان رکن ۲ بود و در مونیخ زندگی می کرد، همگی به کمونیست بودن ما شهادت داده بودند و کمونیست بودن در آن روزگار جرم بزرگی بود چون حزب کمونیست آلمان غیر قانونی بود. همه این افراد، یکی پس از دیگری ادما ها، اتهام ها و شهادتشان را پس گرفتند و عقب نشستند.

در تمام این مدت هیچ اعتراضی به دستگیری شما نشد ؟
آن روز ها جو آلمان کاملاً غیر سیاسی بود. دموکراسی پس از فاشیسم هنوز آزمایش داشتن زندانی سیاسی را پس نداده بود. حزب کمونیست آلمان تازه غیر قانونی شده و طبق ماده ۱۷۸ قانون جزای آلمان، هر گونه فعالیتی پنهانی بر علیه قانون اساسی قابل تعقیب بود. این ماده قانونی در واقع برای پیگرد و غیر قانونی کردن فعالیت کمونیست ها تصویب شده بود.

دستگیری ما هم بر اساس همین ماده بود. پلیس آلمان معتقد بود که ما با حزب توده در لایپزیک همکاری داشته و اطلاعاتی که رزم آرا در اختیار پلیس گذاشته بود این ادعا را تقویت می کرد.

بهر حال در تمام مدتی که در زندان بودیم، جز ۲۰ نفر از اعضاء تشکیلات هومانیستیکه اونیون کس دیگری به دستگیری ما اعتراض نکرد. یکی دو روزنامه هم در این زمینه مطالبی نوشتند. از جمله روزنامه هامبورگر اشو که مدیرش هربرت وئر عضو برجسته حزب سوسیال دمکرات آلمان بود و دیگری روزنامه آبند تسایتونگ که مطالبی در این زمینه نوشتند. خبرنگار این روزنامه شخصی بود به نام بویرله که علیه دستگیری ما مقاله می نوشت. بویرله نوشته بود که این قضیه توطئه سازمان امنیت ایران علیه دانشجویان مخالف رژیم است و پلیس آلمان نیز در این توطئه دست دارد. وقتی ماجرای دستگیری و زندانی بودن ما بالا گرفت، شفیعیها که آن زمان وابسته مطبوعاتی سفارت ایران بود از بویرله تقاضای ملاقات کرد و در این ملاقات او را از پشتیبانی "عوامل روسیه و کمونیست ها" منع کرده بود. شفیعیها در ضمن به عنوان وابسته مطبوعاتی رژیم، بویرله را به ایران دعوت کرده و قول داده بود برای او ترتیب مصاحبه ای با شاه را بدهد. بویرله هم این مطالب را یادداشت کرده و در اختیار هلدمن قرار داده بود که همه این ماجرا در پرونده ما منعکس شد.

خلاصه بر سر چنین ماجرای ما را دستگیر و زندانی کردند و پس از چندی بنا بر فقدان دلایل کافی پرونده ما راکد ماند. هلدمن در این فاصله به دیوان عالی کشور شکایت کرد و درخواست نمود تا موضوع پیگیری شود. چون مطمئن بودیم که در این ماجرا دولت ایران و ساواک دست دارند. در این بین من به چین رفتم و در بازگشت مطلع شدم که دیوان عالی کشور شکایت ما را رد کرده است.

گفتی که دستگیری شما را رژیم ایران همراه با پلیس آلمان برنامه ریزی کرده بود. در این مورد هیچ مدرک مشخصی به

نست آوردی ؟

بعد ها پس از آزادی از زندان به طور اتفاقی اطلاعاتی در این زمینه بدست آوردم. شبی در کافه شهروزاد مونیخ که پاتوق من و قشقای بود، جلیل اسفندیاری پدر ثریا پهلوی را دیدم. او تعریف کرد که وقتی در فرودگاه مونیخ به پیشواز دخترش که از اسپانیا می آمد، رفته بود، علوی کیا که بعدها مسئول ساواک در آلمان بود را ملاقات می کند. علوی کیا پدر ثریا را که مدتی سفیر ایران در آلمان بود می شناسد و پس از سلام و احوال پرسی به او می گوید عده ای از کمونیست ها که با آلمان شرقی در ارتباط هستند، در صددند دانشجویان را به مخالفت با رژیم برانگیزند و او برای تماس با پلیس مونیخ به آن جا آمده تا زمینه های ایجاد مشکلات برای مخالفین و احیاناً دستگیری آن ها را بر پایه ماده ۱۲۸ قانون جزای آلمان که فعالیت علیه قانون اساسی را منع و مورد تعقیب می داند، فراهم آورد. در همین رابطه و در پی فعالیت های علوی کیا برای سرکوب جنبش دانشجویی بود که پلیس آلمان به منزل من، خسرو قشقای، فیروز فولادی و کورش لاشایی حمله برد. در این هجوم پلیس من و خسرو نراقی را که در منزل من بود دستگیر کرد.